کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب مجالس العشاق .... فارسی

مصنف
مؤلف حسین بن شهاب الدین طبسی گازرگاهی

خطی نستعلیق ۱۴ سطر
چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۲۰۰ عدد اوراق ۱۵۹

جزء کتاب ادبیات شماره

شماره عمومی ۱۰۲۴۰ شماره قبض

واقف خریداری تاریخ وقف برداد ۴۹

طول ۲۰/۵ عرض ۱۴/۵

[illegible]

اذا [illegible] علىك يحدثها

[illegible] ان [illegible] اوحى لها

فالمغيرات [illegible]

[illegible] الناس [illegible]

[illegible]

و به نستعین

و به نستعین

و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

وبخامهٔ زرین و تحریر چهره این سخن گوی مصور بنگاشت و در کتاب
حسن تقویم و لطف ترکیب برهان و صورکم فاحسن صورکم نمود
ارم صنعت صورت را لطافت و زیب و بها آرایش داد و در بهار شم
روان قامت بقامت سرو سهی و تحریر کبک دری نهاد و گل
عارض یاسمین و سمن زار عذار بشهپر طوطی خط بیاراست و از سنبل زلف
زاغ پیکر بر خورشید رخسار سیم سیما سایه گستر آید و طاق ابرو
جفت ابروان را مانند نیم طوق قمری بر روی قمر پیدا آورد

سیمرغ جان یعنی دو مرجان را پرده دار سمط در رسا بیان عقد گهر کرد
و بلبل زبان را در قفس دهان بحمد و ثنای خود گویا گردانید تا در دبستان
و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین داستان فتبارک الله احسن
الخالقین می سراید و عاشق وار ندای الا له الخلق والامر بسمع عالمیان میرساند

ببین نگار و ثنا کن بصد هزار زبان
بر آن نگارگری کاینچنین نگار آراست

و شهباز سفید عقل را از آشیان دماغ ببالای معراج بی حجابی اورد
و از حضیض تقلید بذروه فلک تحقیق و اوج آسمان عرفان و توحید
رسانید و عالم محسوس و معقول که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
بد و نمود و بدایع و غرایب ملک و ملکوت که اولم ینظروا فی ملکوت
السموات والارض بروی جلوه داد

چنان نگاشت بر الواح عقل صور علم
که هرکه گشت در او دید اولو الابصار

لولا العقول انشای این کتاب
مجالس العشاق مشتمل بر حقایق اسرار عشق و مبنی بر ذوق و شوق اشتغال
نمود و نقاب از روی مهوشان گلعذار و پری پیکران گل رخسار
بگشود و رقم از شاهبازان آشیانه عشق و محبت و پاکبازان قمار

عقد

درد و محبت که بر این خورده ذیل عفو پوشیده دارند و دیباچه این کتاب را در
عشق زلیخا با یوسف مزین کردانیده‌ام و بالله التوفیق در باب زاری کردن زلیخا

در داکر آتش من بکداخت سنگ خارا　　در دل نکرد اثر هم آن یار بی وفا را
در خاک نامرادی افتاده‌ام بدین روز　　رحمی بجان او را صبری از و نه ما را
هر چند خون دل را در کوشها بشویم　　هر دیده کند باز حال من آشکارا
بر خاک ره فکندند زینسان قضایم آخر　　می بوده بیوفائی هم این قدر قضا را
معلوم شد که جز مرگ امروز چاره نیست　　با داغ او فنائی عشاق بیشتر را
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز　　جهانی شد ز طعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند　　ملامت را حوالت گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند　　زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی　　دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است　　که دست از دین و دانش وا گرفته است
عجب گمراهی پیش آمد او را　　که ره در بند خویش آمد او را
عجب‌تر کان غلام از وی نفورست　　ز دمسازی و همرازیش دورست

همانا پیش چشم او نکو نیست — از آن رو خاطرش را میل او نیست

گر آن دلبر که با ما نشستی — زنان دیگر کجا تنها نشستی

زلیخا چون شنید این داستان را — فضیحت خواستان ناراستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند — زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه — هزارش ناز و نعمت در میانه

نهاد از طبع حیلت‌ساز پرفن — ترنج و گزلکی در دست هر زن

بهر یک گزلکی در کار خود تیز — بدیگر کف ترنجی شادی‌انگیز

ترنجی رنگ او صفرای فاقع — پی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت کای نازنینان — به بزم نیکویی بالانشینان

چرا دارید ازینسان تلخ کامم — بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز روی پرنور دارید — بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش — بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفت و گویی — بجز وی نیست ما را آرزویی

بفرما تا برون آید خرامان — کشد بر فرق ما از ناز دامان

بریدن بی رخش نیکو نماید
نمی برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم
به پیش قد رعنای تو افتیم

به قول دایه یوسف بر نیامد
چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد
دران کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده
تمنای دل محنت کشیده

ز خود کردی بمحنت امیدوارم
بنومیدی نهاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو
شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
نه نزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خواری و بی اعتباری
ز خاک تو تا نمیرم شرمساری

شد از انفاس آن افسونگر گرم
دل یوسف به مهر و لطف او گرم

پی تزیین او چون باد برخاست
چو سرو از حله سبزش بیاراست

فرود آویخت گیسوی معنبر
به پیش حله‌اش چون عنبر تر

میانش را که با مو همسری کرد
ز زرین منطقه زیورگری کرد

بسر تاج مرصع از جواهر | ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلینی از زر و گهر پر | بر او بسته دوال از رشته در
ردائی از قصب کرده حمایل | بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه | کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام | لبان شاید او را کام بر کام
بدانسان هرکه دیدش چابک و چست | نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود | که از هر وصف کاندیشم فزون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل رخسار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند | ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را دران دیدار دیدن | نماشد ترنج خود بریدن
از آن خونی که از کفها روان شد | ترنج او حباب جوی خون شد
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدل حرف وفای او رقم کرد

یکی بر ساحتش از کف صفحهٔ سیم　　کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
چو دیدندش که جز والا گهر نیست　　برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
زلیخا گفت هست این آن یگانه　　که زو بودم سرزنشها را نشانه

چون مدتی برین حال گذشت عاقبة الامر موجب فرموده نظم

بخلوت محرمان باهم نشستند　　بروی غیر مشکین پرده بستند
بسی با یکدگر زینگونه بودند　　ز شاخ عیش گلها می ربودند
بسی بر بزمشان سنبل سمن ریخت　　تگرگی عاقبت بر باغشان ریخت

چون حضرت یوسف را علیه السلام فرمان رسید که از دار فنا بدار بقا پیوندد
و رخت بربندد چنانکه گفته　　بکف جبریل حاضر داشت سیبی
که باغ خلد از آن میداشت زیبی　　چو یوسف را بدستان سیب بنهاد
روان آن سیب را بوسید و جان داد　　چو یوسف را از آن بو جان برآمد
ز جان حاضران افغان برآمد　　زلیخا گفت این شور و فغان چیست
پر از غوغا زمین و آسمان چیست　　بدو گفتند کان شاه جوان بخت
بسوی تخته رو کرد از سر تخت　　وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد

وطن بر اوج کاخ لامکان کرد   چو بشنید این سخن از خویش رفت
فروغ نیّر هوشش ز تن رفت   ز فرط ضعف چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز   جز اینش زوی خبر بازش ندادند
که همچون گنج بر خاکش نهادند   زبان پر از نوای بی نوائی
بدو میگفت از داغ جدائی   بدو میگفتا ز داغ جدائی
بیا ای کام جان مخموریم من   ز ظلم آسمان مظلومیم من
بریدی از من و یادم نکردی   بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود   بیاران شیوه یاری نه این بود
عجب خاری شکستی در دل من   که بیرون ناید الا از گل من
نه جائی راه رفتن کرده ساز   کز آنجا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کز آنجا برگشائیم   به یک پرواز کردن سویت آئیم
بگفت این و عماری در آراست   برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه   برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک   بجز خرپشته از خاک نمناک

زرخسار چو زر در زر گرفتش　　ز اشک لعل در گوهر گرفتش

چو درد و حسرتش از حد برون شد　　بر سیم خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان بر آورد　　دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند　　دو بادام سیه بر خاک پیش افشاند

بخاکش روی خون آلود بنهاد　　بمسکینی زمین بوسید و جان داد

چون نگاه کنی از لوح قابلیت ایشان بزدود تا ملاحت عین حسن و عشق عین حزن گشت ظاهر ایشان و باطن ایشان ظاهر ایشان گردید ملاحت در مظهر انبیای دیگر نهان بود اینجا عیان شد چنانکه قاسم انوار فرموده است

ظاهر مصطفی خسرو اقلیم عشق　　با همه انبیا آمده در خفا

کوس حشمت بر بام دولتش فرو کوفتند و شامیانه جمعیت بر سر بارگاه حشمتش زدند و کنایه ایوان شاهنشاهیش نوشتند شعر

ای کوس کبریای تو در لامکان زده　　وی آتش هوای تو در ملک جان زده

عشقت بغیرت آمده و قهرمان شده　　آتش میان خرمن صاحبدلان زده

حیران شده ز لوامع اشراق الجمال　　عقلی که در صفات تو لاف بیان زده

ادبت

رویت ز لمعه پیش رو کاروان شده		چشمت بغمزه رهزن صد کاروان شده
یک ناله از درون شوق دلم تیر غمزه اش		زان پیش هزار نعره بامیدان زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاد کن		تا در طریق عشق نباشم زبان زده
برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی		تا از شراب شوق تو رطل گران زده

هرگاه سهیل حسن از مشرق صبح سعادتش طالع شدی و از برای تفأل
از مصحف آفتاب جمالش سوره والشمس برآمدی مخاطب بخطاب مستطاب
شدی با احمد کردیدی و از عالم قدسش این حدیث شنیدی

روحی فداک ای صنم المطلبی لقب		آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند		ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه ز جام وصال تو		زین بزم کام تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت		واللیل والضحی است ورد روز و شب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت		ما عاشقیم و مست نیامد ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت		کین موجب شرف بود و مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست		مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

زهی نور خدا ظل الهی حضرت مولوی صاحب مثنوی میفرماید
که روزی در سر میدان شمس تبریز که هنوز من او را نمی‌شناختم دیدم
عنان مرا گرفت و سوال کرد که مرتبهٔ محمدی بلندتر است یا مرتبهٔ منصوری و بایزیدی
مرا ازین سوال چنان آمد که دود سیاه از زمین برآمد و باسمان رسید که
انطباق سموات از هم فرو ریخت گفتم درویش عجب سوالی میکنی محمد کجا و منصور و
بایزید کجا هیهات هیهات گفت پس چون است که یکی میگوید انا الحق و آن دیگر میگوید
سبحانی ما اعظم شانی و حضرت محمد میگوید که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک
حق عبادتک گفتم کاسهٔ قابلیت منصوری و بایزیدی تنگ بود به اندک شرابی
از سر بدر رفت و قلزم قابلیت مصطفوی را گنجایش آن بود که از خمخانه وحدت صفات
الهی هرچند شرابات نامتناهی بخشیدی پر نشدی بیت

قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل
بل من مزید میزد از بهر باقیات

یکی از بوی دردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق
یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار
می و خمخانه و ساقی خمار

کشیده حمله و مانده دهن باز | زهی دریادل رند سرافراز

از اینجاست که زبان مرشدش در بیان متعیّنش بزبان عراقی بیت

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار | ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست نمودار معنیم | اشباح انس چیست نگهدار پیکرم
کان کریم شمه ز لطف گوهرم | بحر محیط رشحه از فیض فایضم
از عرش تا بفرش همه ذره بود | در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان | گر پرده صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت از و خضر جاودان | آن آب چیست قطره از حوض کوثرم
وان دم کز و مسیح همی مرده زنده کرد | یک نفخه بود از نفس روح پرورم
بحر ظهور و بحر بطون و قدم هم | در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من | بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

و چون عشق مجازی که عبارت از افراط محبت است و آیینه نمایش عشق حقیقی است جز از حسنی که ظاهر در مظهر انسانی باشد که پرتو حسن مطلق است صورت نبندد خواه آن مظهر صبیحه باشد یا دلبری دیگر عدیم اللحیه بیت

گفت دلدار در آینهٔ رخسار من / سجده آینه گری گفتش آری سجدا

خدای در دو جهان دیده از صورت خوبست / برغم بحبظران بنده باش و کار خدا کن

چه آینه دل آن موصوفست بسعت لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب

عبد المؤمن کدام دل مثنوی / آن دلی کو گشت ناپروای دل

شد رستی غرقه دریای دل / آن دلی کز آسمانها برتر است

وان دلی کز بحر جان پرگوهر است / هر آینه جز بصورت حسن تام که

مظهر اسمائیست مستغرق نگردد زیرا که منشا عشق و محبت جز مناسبت نیست

پس آینه دل انسانی را که محیط همه است لایق صورتی تواند بود که جامع جمیع

مراتب حسن و کمال باشد و اگر نیک نظر کنی خود بود که با خود عشق بازد و با غیر

نپردازد بیت / بنگر چشمش که مست دلهای خود است

خود ساقی لعل طرب افزای خود است / خود بین چه شوم نشست اگر چشم

چون می بینم که در تماشای خود است / که همین عشق مجازی باشد که از غلبه

صورت معشوق که آینه جمال حقیقی است چون یقین عاشق را سوزد و بی

فرحمت غبار اغیار اعتبارات و حجب جسمانیات خود بخود عشقبازی کند

حقیقی

حقیقی گویند چه هر دو حالی که بسبب اعتبارات از حقیقت ممتاز گشته
باشد چون قطع نظر از اعتبارات کنند غیر حقیقت نماند پس خود عاشق
باشد و خود معشوق لیلی عاشق خود است و معشوق خود و مجنون در میان هیچ خود

گفتم که گرایی تو بدین زیبائی — گفتا خود را که خود منم یکتائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم — هم آینه هم جمال هم بینائی

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست — در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
گفتم صنما راه وصال از که بجست — فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

یکیم و یکچونه چه اقتدار است — بزیر پرده مگر خوشتر از پیدا است
دوها شدند و دو معشوق در زمین و مکان — ولی تصور غیار محض پندار است

عشق مجازی که شود غرق حسن — برق زند شعشعه برق حسن
صورت محبوب تجلی کند — قبله مجنون رخ لیلی کند
چون شود آغرقه حسن تمام — کرده ز آرزوی محبت بنام
سجر محبت که شود موج زن — محو شود شائبه ما و من
کوکبه عشق برارد علم — دل بکشد در سر هستی قلم

محض حقیقت شود آنجا مجاز — دیده دیگر شود از دیده باز
دیده اول رخ خود بین مدام — چشم دوم عکس رخ این تمام
ناظر و منظور خود و خود نظر — خود شده آئینه خود آئینه گر
آینه و مردمک دیده خود — دیده خود و عکس خود و دیده خود

ولهذا ائمه هدی و حضرات اولیا بیت محرمان سرادق قدسی
لوح خوانان سر نه کرسی — پادشاهان تخت روحانی
غوطه خوران بحر سبحانی — شاهبازان در قفس مانده
پیش پستان باز پس مانده — می نخورده شده بیهوش مست
دوست نادیده دل بدو داده است — بار محنت کشیده چون ایوب
زهر فرقت چشیده چون یعقوب — جان انا الحق زنان و تن بردار
فارغ از صحبت و گذشته ز نار — بن و بیخ خیال برکنده
کشته از وهم چنان زنده جماعت اول قدس الله اسرارهم

که انسان العین حقیقه ایشان اقتباس نور از مشکوة حقیقی کرده بجهة مشاهده
پرتو حسن مطلق نظاره جمال دلربایان مهوش میکرده اند و مرغ دل را

در اوقات مختلفه از دهنهای خال دلربانی ایشان قوت لایموتی مهیا می
ساخته از انجمله چون طوفان محبت زور آورد و منطوق وفار التنور آب
محیط عشق از عین جعفر که دریائیست بر کوهر برجوشید بجائی رسید که زبان
حال از زبان قال قسم آواز خواند بار دست عشق عقل علم را گریبان میکشید
باز جا از برسد برغم سلطان میکشید سوی عجز همت به وجوی همت

به حرق دواها بی او دست		دانی که چه میکوید بزبان قتا بی منظرفه
که اشک شود شعله فزون دل من		کم او کند زیاده سوز دل من
القصه گذشت درد بی درمانم		امروز مباد کس بروز دل من
فطوفان نوح عند نوحی کا د معنی		و ایقا دنیران الخلیل کلو عتی
سحری است دلم که بوی خون اید ازو		صد شعله بهر دمی فزون اید ازو
صد بار چو آب و آتش نوح و خلیل		تا چشم بهم زنم برون اید ازو

عشق آنحضرت دست در گردن حسن امام جابر چنان کرد و ادوار لعب
نکاح خود در اورد و بترتیبات او مشغول شد و در فضل و کمالش بمرتبه رسانید
که قضای لوکشف الغطا را بدیده در تحصیل علوم مخصص حکمیات چنان شد

که انچه حکما در ملتش حیران بوده اند و حکمت و بیان نتوانسته اند کرد و بحاجت
قایل شده اند جابر حکمتش را کفته روزی امام سر بکریبان تفکر فرو برده بود
و متامل نشسته حضرت امام صادق بر سر او امده پرسید که در چه کاری عرض
کرد که میخواهم که تحقیق کنم از چرنده و خزنده و پرنده کدام بیضه مینهد و کدام بچه
می اورد امام فرمود که محتاج بدین قدر فکر نیست بنویس که کوش هر
حیوان که مرتفع است بچه می اورد و کوش هر کدام منخفض است بیضه مینهد
ذلک تقدیر العزیز العلیم مار با انکه خزنده است چون کوش او منخفض نیست
و پستان او چسبیده بیضه مینهد و همچنین سلحفا که چرنده است چون برین منوال است
بیضه مینهد و کوش خفاش با انکه پرنده است چون مرتفع است و پستان او چسبیده
نیست بچه می اورد و تفاصیل امام جعفر صادق از شرعیات و حکمیات و جعفر
جامع زیاده از انست که در حیز بیان اید در تاریخ سنه احدی و خمسین و مائه
از هجرت رحلت نموده در کورستان بقیع مدفون شد

مجلس دوم

مرکز دایره نون و القلم و ما یسطرون شیخ ذو النون از اهل اولیا بوده
روزی در اثنای سیر بکناره جوئی رسیده و بتجدید وضو مشغول کردیده

دما بده

مشاهده فرموده که عقربی در غایت اضطراب این طرف و آن طرف میدود

ناگاه ضفدعی از آب بیرون آمده آن عقرب بر پشتا و دویده و ضفدع بآب

درآمده و او را چون از آب گذرانیده عقرب باز پشتا و خود در پیسنداخته و تعجیل

دوان شده شیخ با خود گفت که درین سری هست از عقب گردم روان

شده بدرختی رسیده دیده که جوانی مست لا یعقل در غایت رعنائی در

سایه آن درخت غلطیده و استغراغ کرده از ین طرف عقربی زند و از آن

طرف ماری سیاه متوجه او ینده شیخ با خود گفته که اگر معلوم شود که بقصد

او میروند و ضرری خواهند که باو رسانید بدفع ایشان مشغول شوم مار از آن

طرف و عقرب از ین طرف اتفاقا بهم رسیده اند گردم بر سر مار دویده

نشتری فرو برده فی الحال مار بر خود پیچیده و مرده و گردم از آن طرف

که آمده بود باز گردیده و بهمان کیفیت معاونت ضفدع از آب گذشته

حضرت شیخ عاشق مست شده و بیکبارگی از دست رفته گفته الهی در اول که

این حالت مشاهده کردم گفتم مگر این شخص کسی از اولیاست که بدین

نوع حضرت حق نگهدار اوست در ثانی الحال مشاهده کردم چون خمر

خورده بود حیران مانده ام ازین حالت جواب آمد که مگر لطف ما همین نگهدار
توانگران اعمال است سوگند بعزت وجلال احدیت که درویشی و توانگری
اگر صد عالم عشق کشنند در دست درویش هیزمی باشد نیم سوخته و در دست توانگر
چراغی باشد برافروخته نسیم عنایتی که از مشرق عشق و شمال حسن حمایتی لا
تقنطوا من رحمة الله بوزد نیم سوخته درویش را برافروزانند و چراغ توانگران را
بنشانند ع برند شکستگان ازین میدان گوی   بیت   فی همه زهد مسلم میخرند
هیچ بر درگاه او هیچم نخرند   حضرت رسالت صلی الله علیه واله وسلم
فرموده که بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند ایشان را به بهشت برند چون بجنت
رسند بازگردانند و به دوزخ برند و بسیار کسان عمل اهل دوزخ کنند از
دوزخ بازگردانند و به بهشت بازرسانند   بیت   کسی کو افتد از درگاه حق دور
حجاب ظلمت او بهتر از نور   که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد   اگر آیینه دل را زدود است
چو خود را بیند اندر روی چه سود است   شیخ ازین حالت برگرد آنجوان
میگردید و اشعار میخواند و مضمون آن حال را باز میراند ناگاه آنجوان

ازخواب

از خواب مستی درآمده چون نظرش بر حضرت شیخ افتاده بغایت شرمسار شده و زبان بمعذرت بگشوده شیخ فرموده که تو چه خبر داری که چه بوده چون آن جوان کیفیت استفسار نموده شیخ فرموده که ان فتنی

که در هوای عشق معشوق او / ذره ذره گشته سرگردان او
در میان خاک و خون گردان او / کوه را در لاله پنهان زخمش
تا کمر در خون نشسته از غمش / سنگ کان لعل آتش گون شده
در غم او کوه را دل خون شده / خاک در سودای او بنموده خواب
ریگ گشته دانه تسبیح آب / باد همچون سایه غلطان سو بسوی
روز و شب در جست و جوی و های و هوی / آنکه تاجش آتش است و تخت آب
بهر او بر آب و آتش اضطراب / در هوایش گشته آتش برق تیر
گاه در مسجد فتاده گاه دیر / بهر خدمت چرخ را خم پشت خویش
بحر بر کف نقد دل آورده پیش / گوی چرخی فلک گردان ازو
تا بمغرب از مشرق سرگردان ازو / آن فرشته کش بسی فر و بهاست
بر فراز طارم دنیاش جاست / خیر و شر هر یک پری ز بال او

خاکدان دهر در چنگال او — هر شبی تا صبحدم در جستجوی
از برای او بود تسبیح گوی — وان دگر ز آتش بری یک بر ز برف
کرسی قدرش دوم سقف شگرف — متصل نی این برش با آن دگر
لیک با هم هر دو چون شیر و شکر — گاه ذاکر گاه گشته محو آن
دائمش اوقات صرف نحو آن — جلوه گر بر کرسی نوران دگر
زیر ایوان سوم طاقش مقر — چون که فارغ میشود از ذکر او
باز دیگر میشود در فکر او — چارمین و پنجمین و هفت و شش
خواه هندی طور و خواهی ترک وش — حمد او گویند و مدح او همه
نیست خالی هیچ جا زین زمزمه — بدین نوع از توقف که هم نزول

فیض فرشته هندی طور که از عناصر بجای خاک و از طبایع بجای سودا و از موالید بجای مار سیاه افتاده زحل اگر دانید و هم نزول فیض فرشته ترک وش که از عناصر بجای آتش و از طبایع بجای صفرا و از موالید بجای عقرب زرد افتاده مریخ ساخته و هم نزول فیض فرشته با فروبها که از عناصر بجای آب و از طبایع بجای بلغم و از موالید بجای ضفدع افتاده

مشتری

مشتری را گردانیده و هم نزول فیض او فرشته یکبار از آتش و یکی از برف
که از عناصر بجای هوا و از طبایع بجای خون و از موالید بجای انسان
واقع شد. یعنی اخوان عطارد را ساحت و ذوالنون را معنی متشابهت
الاخر گردانیده که از امتزاج عناصر حاصل شد. و بمزاج موسوم گشته که
نفس ناطقه اینجا عبارت از وست و بجای آفتاب افتاده و لهذا مقارنه عطارد
او را با آفتاب واقع شده و بر دست حضرت توبه کرده و یکی از بعث شان
گردیده. چه این قاعده مقرر است که هر مظهری که هست ترتیب از اسمی می‌یابد
و عمل بر طریقه او میکند فاما موانع وصول بدرجه کمال بسیار است مثلا در فصل
بهار اسمی حمید و معاون حرارت موالید در رسانیدن اشجار بکمال ازهار و اثمار
اسمی دیگر که در آن وقت تقویت برودت میکند سر بر آن را گیرد و ممانعت
سرما نماید و آن ازهار و اثمار را در رباید و بعکس همچنین حضرت حق ملایکه را بر
عالم موکل گردانیده. پس ملکی که ترتیب مظهری میکند ناگاه ملکی دیگر که در آن
وقت در فعل او تقویت منع عمل او کند و ترتیب او مشغول گردد و او را
طوری دیگر سازد از آنجمله ملکی که زحل هم نزول فیض اوست میخواست

که اخوان را تربیت کند در صورت مار سیاه در آمده خواست که او را زخمی
زند و رقیقه حیات را از او قطع کند یعنی حضرت عشق را از نشأه او طلب
نماید و بمقام بی التشائش رساند که فی الحقیقه عبارت از آنست ملکی دیگر که
مریخ مهر نزول فیض اوست در صورت عقربی ظاهر شده و همچون التشای معاونت
ملکی دیگر که قمر مهر نزول فیض اوست بدو رسید و منع عمل او لین که طبیعت مرکب
داشت کرد پس اخوان که در بدن انسانی بجای روح حیوانی که دل محل او واقع
شده افتاده آینه شیخ واقع شده که در هیکل انسانی بجای روح نفسانی
که منبعش دماغ است افتاده پس همچنانکه اشعه روح نفسانی مادام که از
آینه روح حیوانی بر نگردد عکس دوم صورت نخواهد بست و ادراک حاصل
نخواهد شد و صفات سبعه ثبوتیه سمت ظهور نخواهد یافت هم چنین بحکم
المؤمن مرآت المؤمن تا اخوان آینه عشق شیخ نخواهد گشت حقیقه عشق بظهور
نخواهد رسید اثبات حقیقت عشق شیخ بر اخوان و عهد کردن و اینست
حقیقه یکی از بعث نشان شدن والله اعلم بحقایق الامور و در تاریخ سنه
احدی ستین و مائه وفات کرده مجلس ششم نیر اعظم سپهر

سلاطین عالم ابراهیم ادهم کنیتش ابو اسحق و نسب ابراهیم بن ادهم بن سلیمان
بن منصور بلخی است در ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات مشهور
جهان و مذکور بهر زبانست در محلی که قبة الاسلام مقام و مستقر سریر سلطنت
او بوده شبی بر بام قصر خوابگاهش اواز پائی شنیده بیت

چون کشف شدش حقیقت حق تمام ... آن شاه سریر فضل و سلطان انام
از بام سرای دل که قصر شاهیست ... بشنید صدای فادخلوها بسلام

فرستاده معلوم کند که چه کس است دیده اند شخص اجنبی بر بالای قصر ایستاده
چون از و احوال پرسیده اند گفته شتری گم کرده ام میطلبم سلطان فرموده که
شتر را بر بام میطلبی مردی سرگشته عجبی گفت که کار تو ازین غریبتر و عجیبتر است
که خدا را میطلبی بر بالای تخت با این همه اسباب سلطنت از اسپ و شتر و رخت و
بخت ازین سخن دغدغه در خاطر سلطان بدید امده و متامل و متفکر گردیده
صباح از روز که بار عام شده شخصی با شکوه در میان انبوه از کر در آمد خود را
به پیش تخت شاه رسانید سلطان فرموده که چه میخواهی گفته لحظه میخواهم
که درین رباط فرود ایم که همراهان من در عقب اند چون برسند بروم سلطان

گفتند این خانهٔ من است رباط چنین نمی باشد گفته پیشتر ازان که بود فرموده ازان
پدرم گفته پیش ازان فرموده ازان پدر او گفته ان پیشینیان کجا رفتند
فرمود ایشان چند روز درین خانه نشستند و بعد ازان رخت بر بستند و حضرت
قاسم الانوار حسب حال ایشان فرموده بیت هریک دو سه گامی بدویدند و برفتند
کرم خدا بود و کرامت هوا بود گفته رباط اینچنین می باشد که یکی می آید
و یکی میرود این سخن گفته و برگردید برقی از عالم غیب در وادی دل سلطان
ازان درخشید و هیچگونه تسکین حرارت ان نمیشد و جهت دفع الغم و الالم
عزم شکار کرده و اهوی را جدا ساخته به تیر گرفته اهو پس نگاه کرده و بزبان
حال گفته که ترا برای همین کار افریده اند هیچ امر دیگر مر ابن ادهم را از شکار
و ازین اضطراب و تهتک بسیار درین حال دری بروی او گشاده گشته و فی
الحال از عقب اهو برگشته بیت این شیر نازک را ببین شیری شکار اهوی
خانه دل را از تاج و تخت خالی ساخته و خود را از نهب بند ساخته بشبان خود
رسیده که گوسفند میچرانید تاج مرصع و جامه زربفت را بدو داده و
گوسفندان را بدو بخشیده و جامه پشمین و طاقیه نمدین او را پوشیده و از

بلند گفته رباعی — یارب تو خرد را بمن ارزانی دار

و اخلاص و نیاز را بمن ارزانی دار — تاج و کمر و تخت سلطانان ده

خاک در خود را بمن ارزانی دار — و چون شب در آمده و در میان کوهی افتاده

ز یاران منقطع وز دوستان دور — غریب و عاجز و بیمار و مهجور

نه یک محرم که با او راز گوید — زمانی از غم دل باز گوید

نه یک همدم که با او دم برآرد — فغان از ظالم و داد هم برآرد

فقیر و بیکس و مهجور و افگار — ز بیداری شده مانند مار

نه یاری نه دیاری نه مکانی — نه جسمی و نه روحی و نه جانی

همه درد و همه سوز و همه غم — ببین چون اوفتاده این آدم

یاد یاران قدیم بتخصیص آنکه آرام دل و مونس و ندیم او بوده و با او مدتها بوده که تعلقی غریب داشته ناله میکرده و بهای های میگریسته و میگفته

یارب که رسد ز دل ناتوان ما — پیش حبیب قصه درد نهان ما

و گویا عصمت برای آنحال گفته نظم — ز هجر دوستان خون شد درون سینه جان من

فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من — جدا افتاده ام از صحبت یاری که میمردم

اگر بگذرم فراق او گذشتی بر زبان من   چون گریبان از اشتغال پاره خزان

و اندوه بسوختی و دم بدم از آه دردناکش مجمر سینه بر افروختی باز دریای قهرش

در جوش آمدی و آبی بر آتش زدی و میگویند که چون از بلخ عزیمت نمود و او را پسری

شیرخواره بود چون بحد بلوغ رسید از والده اش پرسید که پدر من کجاست مادرش

کیفیت باز نمود و گفت میگویند که این زمان در مکه معظمه است پسر را چون آرزوی

دیدار پدر بسیار بود باتفاق مادر عزیمت نمود منادی کردند که هر کس را داعیه حجست

زاد و راحله میدهیم گو قدم در راه نه چهار هزار کس بزاد و راحله او عزیمت

کردند چون بمقصود رسید در حرم جمعی درویشان را دید پرسید که ابراهیم

ادهم را شناسید گفتند شیخ ماست و بطلب هیزم بصحرا رفته چون آرزوی دیدار

پدر بسیار داشت تحمل آنش نبود که چندان صبر کند که پدرش از صحرا باز آید

بر اثر او بصحرا رفت پیری دید پشته هیزم گران بر پشت بسته می آید گریه بر او

مستولی شد اما خود را بر او ظاهر نکرد و آهسته از عقب او میرفت تا آنکه هیزم را

ببازار رسانید و بفروخت نصفی بهای آن تصدق نمود و نصفی را نان بستد

وجهه درویشان آورد پسر بمنزل آمد و شرح حالها باز گفت و روزی دیگر

بطواف آمد و در اثنای طواف بر پدر سلام کرد و ابراهیم نیز در وی نظر کرد
یاران ابراهیم را عجب آمد چون از وی کرات شنیده بودند که در صاحب جمال
نظر مکنید که مبادا تفرقه وقت بار آرد چنانکه حکیم سنائی گفته بیت

منگر در بتان که آخر کار نگرستن گریستن آرد بار

چون از طواف فارغ شد گفتند رحمک الله یا شیخ ما را فرمودی که در هیچ
امرد نظر مکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال نگریستی چه حکمت است
ابراهیم گفت چون از بلخ می آمدم پسری شیرخواره داشتم چنین دانم که این
آن پسر است روزی دیگر یکی از یاران ابراهیم بمیان قافله بلخ رفت خیمه
دید از دیبا زده و کرسی زرین نهاده و آن پسر بر آن نشسته و قرآن میخواند
و میگریست آن درویش رخصت طلبیده در رفت پرسید که پسر کیستی
وگفت من پدر را ندیده ام مگر دی روز ندانم که اوست یا نه و میترسم که اگر
بپرسم مگر بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و مادرم هم
درویش گفت بیائید تا شما را پیش او برم ایشان با درویش روان شدند
ابراهیم در رکن یمانی نشسته بود یار خود را دید که با ایشان همی آمد چون

نزدیک ابراهیم رسیدند زن فریاد برآورد و پسر را گفت پدر تو این است
مادر و پسر و یاران همه در فغان شدند پسر را دید ابراهیم جوانی آنچنانکه حضرت
صاحب مثنوی از او داده نشانی مثنوی درآمد از درش ناگه جوانی

چه میگویم جوانی نی که جانی — همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور — ز بوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش — بآزادی غلامش تازه شمشاد
کشیده قامتش چون سرو آزاد — فروزان لمعه نور از جبینش
مه و خورشید را رو بر زمینش — کحل نرگسش از سرمه ناز
زمژگان بر جگرها ناوک انداز — ذقن چون سیبی از غبغب مطوق
زسیب او چه آبی معلق — بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی — ز سیمش ساعد و بازو توانگر
زبی سیمین میان چون موی لاغر — ابراهیم او را در بر گرفت و با آنکه

دل از دین بر گرفت گفت ای فرزند بر کدام دینی گفت بر دین مصطفی گفت
الحمد لله تعالی پس گفت قرآن دانی و چه خوانده بعرض پدر رسانید از آن

حرش

ازان خوش و خوشحال شد مست   بروی خاو پدر چون دیده بکشاد
زیک دیدارش افتاد آنچه افتاد   جمالی دید از حد بشر دور
ندیده از پری نشنیده از حور   با خود ابراهیم گفت پیش از آنکه
گرفتار شوی از ایشان جدائی اختیار کن برخاست که روان شود ایشان
فریاد بر آوردند و نمیگذاشتند ابراهیم دست دعا بر آورد و گفت الهی اغثنی
در حال پسر جان بداد مثنوی   چو آن زیبا جوان را جان بر آمد
ز جان حاضران افغان بر آمد   ز بس بالا گرفت آواز و فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد   چنین کردند مردان زندگانی
زکار افتاده بشنو تا بدانی   سالکان دهند در میدان درد
تا فنای عشق با مردان چه کرد   یاران گفتند یا ابراهیم این چه
حالت گفت او را چون در کنار گرفتم مهر او در دلم سرایتی عظیم کرد ندا آمد که
یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا   ما را خواهی خطی بعالم در کش
کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش   یعنی از دل بیرون کن غم دنیا و آخرت
در خانه جای رخت بود یا جمال دوست   خانه را پرداز از غیر حبیب

دور از انصاف یار دهد دل رخ دلدار یکی و دل یکی یار یکی

گفتم یا رب العزة مرا پسری ده پس اگر محبت او مرا از صحبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من چه دانستم که این دعا در حق او مستجاب خواهد شد چو مادر اینچنین دیدن پسر را بخاک افتاد سر و سیمبر را نظم

بخت از دور چرخ ناموافق — گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان — رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم — فزون شد آتش سوزنده نه کم
بناخن رخنها در روی میکند — برای چشمه خون جوی میکند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد — سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد
شد از ناخن رخ گلگون خطا فکن — چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست — وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه — ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد — بچیدن سنبلستان را تنک کرد

پسر بدان شکل در پیش ماند و پدر از پیش رفته در عالم مثال این چند بیت
اقتضای حال را میخواند غزل ای همه یارب بدرد عاشقی زار این چنین

کس مباد در جهان هرگز گرفتار این چنین / نی رخم روی یاری نی زیاری لطف دید این چنین
آه من چون میرم بحسب آنچنان یاری این چنین / دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین / یکبار خبر فوت آن پسر بدان چهار هزار

مردم که در قافله بودند رسید همه سرها برهنه و سینهها چاک بر سر او انجمن شدند
و نوحه هیهات زبان میکشیدند نظم

یاد باد آنکه وقتی نوبهاری داشتیم
دیده بر راه سمند شهسواری داشتیم / حسرتا کز عرصه شطرنج این کهنه بساط
ما همین یک شاهزاده یادگاری داشتیم / روزگار بیوفا از ما ربود ورنه ما
با وصال روی دلخوش روزگاری داشتیم / در میان این همه غوغا ما دریغ جان

بسپرد و در حیّت پهلوی پسر برد مثنوی خوشا عاشق که چون جانش برآید

هوای وصل جانانش برآید / حریفان حال او چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند / همیکردند نوحه نوحهگر را
بسان نوحه گران شمبر را / چو ساز نوحه را آهنگ شد بت

ز نور دیده بهر کشتش دست   بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران   برو کردند زنگاری کفن چست
بسان غنچه کز شاخ سمن رست   ز گرد فرقتش رخ پاک کردند
به پهلوی پسر در خاک کردند   ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ   ابراهیم گفت تا عیال خود را چون

بیوگان نکنی و فرزند خود در انجاک نسپاری و شب بر خاکدان چون سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان نشینی این بگفت و ناپدید شد بیت

ما گم شدیم در طلب حی لایموت   از نشان آن ره ندهد کس نشان ما

بعضی گویند در شام فوت شد در ایام سنه ست و ستین و مائه و برخی گویند در شهرستان لوط غاری بود در انجا ساکن شد گفتا ازین غار بوی غاری می اید که در نیشاپور در ان غار می بود و هم انجا در تاریخ سنه اثنین و ستین و مائه وفات کرد مجلس چهارم قاری سوره سبحانی و تخت نشین اقلیم ما اعظم شانی در دشام بزم اهل من مزید سلطان بایزید نام او طیفور بن عیسی بن ادم البسطامی است میگویند که از اول حال که دری بر روی او گشت

بگشاد و بجهت طی وادی مقدس طریق عشق قدم در راه نهاد منزل اولش تکیه
اختیار و مقام دوم خطرهٔ ابرار و در هر کدام گیرودار زیاده قرار گرفت بعد
از آن در مدت عمر از تنگنای انتظار قدم بیرون نهاد بیت

قاسم از این همی بجوید میا که دریغ است   جانب جست شدن ز معدن شادی

و هم او در شان حضرت سلطان فرموده نظم   مستحق بود آن گزیده نژاد
مست رفت از جهان کون و فساد   سید ره روان دین طیفور
آنکه در عهد خویشتن بد فرد   در شریعت رسید راه نیافت
در حقیقت رسید ره گم کرد   راه گم گشت و راه رو هم گم
گم کند راه خویش اینجا مرد

کسی سؤال کرد از ابوموسی که این حضرت بچه عمل بدین مرتبه رسید گفت او را این دولت عملی نبود حضرت حق از محض عنایت خود بدو ارزانی فرمود شعر

این عنایت ازلی بود که ره برسیدیم   وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم

از اول حال ملاحظه نمای که پدر او در سایه دیواری در کنار جوئی که آب بیرون می آمد در یکی از باغهای بسطام خواب کرده بوده چون بیدار شد سیبی بر روی آب از باغ بیرون می آمد

چون هوا گرم بوده و دهان او از حرارت خشک شده سیب را از گرفته و قدری

از آن خورده بخاطرش گذشته که بی رخصت صاحب باغ مناسب نبود که

چیزی از این سیب تناول نمودی برود بباغ و بعد از رخصت خاطر را از آن فراغ

حاصل کن چون بدان امر قیام نموده کسی که در باغ بود گفته که من باغبانی بیش نیستم

خداوند باغ در بغداد است بدین نیت عزیمت بغداد نموده و خانهٔ آن عزیز را

پیدا ساخته کیفیت حال بدو گفته که من باغبانی بیش نیستم خداوند باغ آن شخص

چون آثار بزرگی و تقوی بر ناصیهٔ او مشاهده کرده گفته مرا دختریست کور و کر و شل

و برگشته بخت ابداً و ازلاً چنانکه هیچکس او را خواستگاری نمیکند اگر تو او را بزنی

قبول میکنی ترا بحل میکنم متفکر گردیده و دیگر و مهلت طلبیده و با خود گفت و

شنید کرده که اگر چنین صورتی اختیار کنی استرضای خاطر او چون شود

آخر الامر خاطرش بر آن قرار گرفته که قبول کند و عذاب آخرت نکشد در نفس

الامر خود این دختر جمیله بوده چون بعقد نکاح در آوردن آن عزیز گفته شد

که در وقتی که مرا بدین امر ترغیب میکردی عیبی چند شمردی و گفتی بدان

صفت متصف است هیچ یک از آن واقع نیست حکمت در گفتن سخنی که مطلقا

و دو ابرین

وجود نداشته باشد و تمام غیر واقع باشد چیست کشف غیر واقع نیست کنگی و کری
و کوری و شلی او بدان معنی است که آنچه نباید کشف میگوید و آنچه نباید دید نمی بیند
و هرچه ناشنیدنیست نمی شنود و بجائی که نباید رفت میرود پدر سلطان
ازان بغایت مسرور و فرحان گشته و بعد از چند وقت حضرت سلطان بایزید
مسکون شده پس ازانکه حضرت را باوی نظرهاست و او را بدین عالم برای کار
کلی آورده و دانه نهال معرفت خود را در زمین دل او پرورده در اول جوانی
و طغیان عشق حقیقی بر خضرویه ابن شیخ احمد بن خضرویه که از کمال مشایخ
بلخ است و در خراسان مثل او دران زمان کم بوده عاشق شده و چون آنجوان
از روی صورت و معنی در حد کمال بوده و منطوق این بیت که بیت

چون صورت زیبای تو در حد کمال است ‌‌ ‌‌ ‌‌ جان و دل ما عاشق صورت و معنیست

هر روز عشق آنحضرت در تزاید بوده حضرت شیخ فخرالدین در رساله دو فصل
در اظهار آن حال مشکل با هزار عجز و درد دل خبر داده مثنوی

از جمالت نمی شکیبد دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ میبرد عقل و می فریبد دل
عشقت ای شوخ میکند پیوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ حلقه در گوش عاشقان الست

عکس هر موییت ای بت رعنا   درد ما غم زکیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار   نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم سر نتوان   موی فرق ترا ز موی میان
موی زلفت فراز عارض خویش   سوخت ما را چو موی بر آتش
مانده زان غمزه در شکنجه من   هست بیمار و هست مرد افکن
لب لعلت که روح بخش دلست   برگ گل از لطافتش خجل است
عاشقان تو پاکبازانند   صید عشق تو شاهبازانند
ای غم تو کجا و در دل من   از دو عالم غم تو حاصل من
تا دلم هست مبتلای تو باد   دایما بسته بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید   ور کرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جان است   زندگانی من بجانان است
آتش عشق در دل ما جوی   عاشقان ضعیف را دلجویی
عجز من بین دعای من بپذیر   می توانی بلطف دستم گیر
عاشقان را ز جان گرفته ملال   خونشان بر تو همچو شیر حلال

فارغی از درون صاحب درد
مکن ای دوست هرچه بتوان کرد

گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر
تابت ای خور ز ذره باز مگیر

رخ بما می نما و جان می بخش
بر دل و جان عاشقان می بخش

ای ربوده دلم بر عنائی
این چه لطف است و این چه زیبائی

هم ان است کز غم عشقت
سر برآرد دلم بشیدائی

از جمالت خجل شود خورشید
گر تو برقع ز روی بگشائی

در جمالت لطافتی است که آن
در نیابد کمال بینائی

منقطع میشود زبان مرا
پیش وصف رخ تو گویائی

نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبائی

جذبه اخلاص حضرت سلطان مغناطیس وار آهن دل سنگین الخوان را
بربود و از ان آهن آینه ساخت و روی بروی او بداشت تا بنمود در او آنچه نمود
چون این دو بیت حضرت عطار قدس سره بیت در عشق چو من توام تو من باش

یک پیرهن است گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت

گو یک تن را دو پیرهن باش
که بر لوح خیال از دیوان او در دلم

مثال نوشته بود خواند مست   چند روزی بخلوتش بنشاند
کاندران لوح سر عشق بخواند   چون ز ذوق صفاتش بیهش کرد
همه در عشق او فرامش کرد   هست عشق آتشی که شعله آن
سوزد از دل حجاب هر خذلان   چون بسوزد هوای هیچا هیچ
او بماند جز او نماند هیچ   عشق زاو صاف کرد کار یکیست
عاشق و عشق و حسن و یار یکیست   در آیینه جمال آن جوان صورتی میدید
که چون شرح آن میکرد مردم نمی توانستند شنید هفت ملبر از لباسش بیرون
کردند گفت هرچه را بیرون میکنید گفت بدان جهت که مردی بدی گفت خوشا
شهری که بد او با یزید باشد رباعیه   دل گفت عجمی که محرمش جان نبود
بر هر فهمی این سخن آسان نبود   درد هر چو من کسی وانکه کافر
پس در همه شهر یک مسلمان نبود   فرمود که سی سال حق را می طلبیدم
چون نیک نگاه کردم او مرا طلبید نوبتی خضرویه بر جوانی هرمز نام که پسر تاجری
بود که ارادتی تمام به آنحضرت داشت عاشق بود و در عشق خضرویه بمرتبه میان
وحیرت آنحضرت را دست میداد که اگر اوقات بنحو میشد ندروزی از فقران دریا

ملکنار

یکبار آمده بودند لطف	که آمد ناگهان از دور جائی

زخود بیگانه با خود آشنائی	بزد در کعبه سلطان گنبت بردر

بگفتا خسته بی پا و بی سر	نه در بسطام نه ری نه دو شقت

عجب بی غرقه دریای عشق است	برو غواص شوای مرد کر بز

مگر یابیش در دریای هر هز	من و هارا باب انداز اکنون

که مجنون لیلی و لیلی است مجنون	دوئی برخواست امروز از میانه

همه عذراست وامق بر کرانه	چنان گم شو که دیگر تا توانی

نه بینی خویش و گر بینی ندانی	مرا گنج روان در عشق از آن است

که در چشم من آن گنج روان است	از آن در خاک میکردم چنین خوار

که چشم من چو دریا ئیست خونخوار	ز عشقش چون دلم در سینه خون شد

چنان رفت او که از چشمم برون شد	از آن صد شاخ خون از دور در آمد

که آن شاخ از زمین دل بر آمد	ز بیخوابی همی میرم چه سازم

که داند قدر شبهای دراز م	غم هجر از دل مهجور پرسند

درازی شب از رنجور پرسند	چو شمعم جمله شب سوز در پیش

بسر باریم مرگ روز در پیش — دلم چون آتش است و دیده پر ابر

میان ابر و آتش چون کنم صبر — عجب آید مرا این مشکل من

دل و سنگ و آتش در دل من — مرا جان سوزد و دل بار ندهد

وگر کشته شوم او باز ندهد — ز بس خون کز غمش بر دل بماندست

دو پایم تا بسر در گل بماندست — منم دل در وفایش چشم بر در

وفایش در دلم چون چشم بر سر — سرم گر چون قلم برد ز تن او

نیاید جز وفاداری ز من او — وگر از خنجرم برد سر از تن

جفا زو و وفا از دل سر از من — اگر یکدم بخاک من شتابد

بجز بوی وفا چیزی نیابد — وگر عمری برآید از هلاکم

همه بوی وفا آید ز خاکم — الا ای دیده پر خون باش و پر نم

که خود بودی و آوردی مرا هم

گرتی شیخ فرمود که در کنج زاویه انزوا پای صبر در دامن فراغت کشیده نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای فنا دربسته از خروج و دخول ناگاه یکی دست آهسته بر در زد شوقی صوت در بر زبان مرغ هوا ارزه گوش هوش گفت مرا

خیر دکار

خیز و بگشای در که یار آمد	میوه از شاخ دلربا بر آمد
بی خبر گشت عقل سرمستم	همچو دل از جای خویش برجستم
بگشودم درش چو رخ بنمود	در حسن بروی من بگشود
اندر آمد ز راه تابان تر	وز سهی سرو بس خرامان تر
سایه غم برفت از سر من	کافتابی در آمد از در من
بر رخش همچو موش آشفتم	مست و حیران شده بدو گفتم
وه که بس خوب و دلکش آمده	مرحبا مرحبا خوش آمده
آدمی را چنین نباشد نور	ملکی یا فرشته یا حور
تا جهان است مثل تو قمری	در نیامد ز دلبری ز دری
لب لعلش بگرم زند لبیک	کرد اشارت که السلام علیک
آن ز خواب غرور خوابی مست	موزه برکند و ساعتی بنشست
گفتم ای آرزوی جان رویت	قبله مقبلان سر کویت
خیل حسن تو ملک جان بگرفت	صیت عشقت همه جهان بگرفت
تا بسودای تو گرفتارم	کافرم گر ز خود خبر دارم

تا بگوشم حکایت تو رسید | دیگر از دیگران سخن نشنید
سر ما و آستانهٔ در تو | منتظر تا رویم در سر تو
تا بکوی تو راه برگشتیم | جز تو از هر چه بود بگذشتیم
ما بسودای تو گرفتاریم | سر و سودای خود کجا داریم
تا ز عشق تو مست و حیرانیم | رهِ هستی خود نمیدانیم
تاب عشق تو آتشی افروخت | که دلم را بدان بخواهد سوخت
ای شده چشم جان بروی تو باز | از تو در دل نیاز و در جان راز
شب اندوه من نگردد روز | تا نه بینم جمال روی تو باز
تو زما فارغی و ما دایم | بر درت سر باستان نیاز
در دلم آرزوی عشق ترا | نیست انجام اگرچه بود آغاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن | جز بکویت نمی‌کند پرواز
آخر ای آفتاب مهرافروز | سایه بر من ضعیف انداز
از تو ما را بسی نخواهد بود | گر اهانت کنی و گر اعزاز
بعد ازین هم ز خویش دور مدار | تا نگردد دریده پردهٔ راز

سالها بیند

سالها شد که با او در سخنم و خلق پندارند که با ایشان سخن میگویم غزل

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم / زبان با خلق در گفت و دل جای دگر دارم
خرامان هر طرف سروی و جان من نمی‌آید / که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
مرا این تشنگی از بهر آب دیگر است ارنه / نمی‌بینی که در هر دیده دریای دگر دارم
طبیبا خویش را زحمت مده چون نیز ناخوش شد / که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
ترا گر رای خونریز من مسکین است بسم الله / چه می‌پرسی ز من جانا نه من رای دگر دارم
به بازار تو من دلرا ثمن بر یکنظر کردم / کرم کن یکنظر دیگر که کالای دگر دارم
همه هستی من در کار چشم و زلف و روت شد / لبم خاموش و بر هر یک تقاضای دگر دارم
مران سوی کسانم چون همه شد خاک در کویت / نماندان دل که جز پای تو در پای دگر دارم
نمی‌اندیشی از دمهای سرد من که میگوئی / که در هر کو چو خسرو با دو بیجائی دگر دارم

روایت کنند که بایزید گفت که حضرت حق را بخواب دیدم نه بدین خوابی که مردم می‌بینند و نه بدان چشمی که مردم می‌نگرند بلکه بدان خواب و دیدن چشمی که لایق ذات خود خلق کرده گفتم راه تو چون است گفتا ز غیبت بریدن و صحرای شهادت در نوردیدن و درین معنی گفته صاحب گلشن بیت

دو خطوه بیش نبود راه سالک   اگرچه دارد این چندین مسالک

یکی از هاء هویت درگذشتن   دوم صحرای هستی در نوشتن

حضرت سلطان بعد از فوت کسی در خواب دید پرسید که حال تو گفت مرا
گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی بدرگاه ملکی رود او را گویند چه آوردی
گویند چه خواهی و گویند در نیشابور عجوزه بود عارفه مدام از درها سوال کردی
از دنیا برفت در خوابش دیدند گفتند حال تو گفت از من پرسیدند که چه آوردی
گفتم آه مرا همه عمر باین در حواله میکردند که خدا بدهد اکنون می گویند چه آوردی
گفتند راست میگوید ازان باز شوید از دیگری بعد از فوت او در خواب دیدند
پرسیدند که در آنجا همراه چه می باید و شیخ عطار گفت

علم هست آنجا که گرد راهست   طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل می بر بسی   زانکه این آنجا ندید کسی

درویشی از راه دور قصد زیارت
طیفور کرد چون بمقصود رسید مردی دید بحکم حدیث خیر الزیارة قصد المزور
در عالم دیگر از این جهان دور دور زبان در دهانش همین قدر گشت که
پرسید که از کجائی آن درویش در جواب گفت که از راه دور می آیم کلاب نیست

تخت نشین اقلیم الکبریائی بایزید در جوابش گفت که سی سال است
که من طالب بایزیدم و درین مدت هرچند طلبیدم ازاو اثری ندیدم
حضرت عطار ازان خبر داده در الهی نامه آورده مثنوی

برای بایزید آمد ز جایی — غریبی در بزد چون آشنایی
میان خانه در شیخ نکورای — بفکرت ایستاده بود بر پای
بدو گفتا بگو کز کجایم — غریبش گفت مردی آشنایم
غریبم آمدم بهر لقایی — ببوی بایزید از دور جایی
جوابش داد شیخ عالم افروز — که ای درویش سی سال است امروز
که من در آرزوی بایزیدم — بسی جستم ولی گردش ندیدم
نمیدانم چه افتاد و کجا شد — نمی‌بینم مگر از چشم ما شد
اگر عمری درین وادی شتابی — نه خود را و نه او را باز یابی

وفات آنحضرت در سنه احدی و ستین و مایتین بوده و قبرش در بسطام است
و درین سال المعتمد علی الله و هو الخامس عشر من خلفاء العباس پسر خویش
جعفر را ولی عهد کرد و ورا المفوض الی الله لقب داد و عمال مغرب بتمام

و مصر و شام و جزایر و موصل را بدو داد و درین سال نصر بن احمد را

ماوراالنهر و بلخ والی کردند و ابو احمد را الناصر لدین الله الموفق لقب داد

و عراق و خراسان را بدو تفویض فرمود **مجلس پنجم**

غرقه دریای موج حسین بن منصور حلاج کنیت او ابو المغیث است از

بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس سلطان ابوسعید ابوالخیر فرموده

که مستعجل الارواح نور علی نور حسین منصور در علو حال بود در عهد او از

مشرق تا مغرب کسی مثل او این وادی را نه پیموده و شیخ فریدالدین عطار

فرموده که واقعات غریب و حالات عجیب داشت همه در غایت شور و اشتیاق

و همه در شدت درد و فراق مست بیقرار و شوریده روزگار بود و او را تصانیف

بسیار است با الفاظ مشکله در حقایق و اسرار شیخ عبدالله خفیف که از اکمل

اولیا بوده فرموده که حسین بن منصور عالم ربانی است و شیخ شبلی

که از کبار این طایفه است گفته که من و حلاج هم مشربیم مرا دیوانگی خلاص

ساخت و او را عقل در بلا انداخت و مقرب حضرت باری یعنی خواجه عبدالله

انصاری فرموده آنچه منصور گفت من گفتم او آشکارا من نهفتم گفت

که جماعتی از زنادقه در بغداد که مذهب حلول و اتحاد داشته‌اند خود را
حلاجی میگفته‌اند و سخن او فهم ناکرده بکشتن و سوختن بتقلید مفتخر و مباهی
می بوده چنانکه در بلخ همین واقعه افتاده بود و کس را فاما از کجا تا کجا
کلا و حاشا که ایشان را حال منصوری بوده باشد فرقت میان انگشتی که
اتش در او تصرف کرده باشد و او مغلوب اتش گشته که مطلقا انگشت در
میان نمانده باشد و میان انگشتی سیاه که مطلقا اتش در و تصرف نکرده
باشد انگشت که تمام اتش شده و رنگ اتش گرفته و خاصیت اتش در او ظاهر
شده اگر گوید که انا النار بغور ان سخن میتوان رسید و پروانه شمع مجلس او
میتوان گردید فاما اگر انگشت سیاه دعوی اتشی کند نمی توان شنید

گفت منصوری انا الحق و برست | گفت فرعونی انا الحق گشت پست
ان انا الحق زد ز خود ازاد شد | وین انا الحق زد ز خود برباد شد
این انا را لعنة الله در عقب | وان انا را رحمة الله ای محب
ای شمع چرا بخیره چندین خندی | تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوز کز جان خیزد | تا انکه بریسمانش در خود بندی

شیخ فرید الدین عطار در تذکرة الاولیا آورده که مرا عجب آید از کسی که روا
دارد از درختی که از و آواز انی انا الله بر آید و درخت در میانه چرا روا ندارد که
از حسین انا الحق بر آید و حسین در میانه   توان شنیدن این راز از درختی
چرا نتوان شنید از نیک بختی   روزی در عالم بیقراری میان خواب
و بیداری دید که صاحب جمالی نقاب از رخسار گشود و همچون شاهین تیز زود
دل او را در ربود و در خروش آمد مثل دریای پرجوش گویا چون خموشی
او را بدان حال دیدند از بیخودیهای او پرسیدند بزبان عطار   نظم
گفت صلاحی ندانم چیز من   وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر که ام   نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
بعینه مثل انعام که بیهوش داروئی در جام کردند و چون بیخود شد قفص بیش
بردند چنانکه   بیت
مانده بود او خیره نه عقل و نه جان   نی درین عالم معنی نی در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده   جان او را ذوق در حال آمده
چون همی ماند زبانش کارگر   اشک می بارید و می خورید سر
و کیفیت این قضیه چنان بوده که دختر

پادشاهی

پادشاهی شیفته غلامی شده بود و چون عشق در آن مظهر هنوز مرتبه
خانه برانداز نرسیده بود بر اخفا قادر بوده مطربه را فرموده تا با او مجلسی آراسته
و در میان شراب بیهوش داروئی بکار برده و غلام را در مفرشی به شبگاه
دختر پادشاه رسانیده چون بهوش آمده جائی دیده که هرگز بخیالش نرسیده
تا صبح بعیش و سرور گذرانیده میگویند که بعد از آنکه از جام هم پیاپی در پایان
مستی بی تاب گشت و در خواب شد او را برگرفتند و بجای خود بردند چون
از خواب بیدار شد دیوانه وار از وی حرکات صادر شد چون از او استفسار کردند

چنانکه دست در زد جامه بر خود چاک کرد ... موی از سر کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز ... گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست خراب ... هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت ... بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
هرکسی میگفت آخر اندکی ... با خود آی و باز گو از صد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مضطری ... کان همه من بوده‌ام یا دیگری
زین عجب‌تر حال نبود در جهان ... حالتی نه آشکارا نه نهان

نمی توانم گفت نه خاموش بود ... نی میان این و آن مدهوش بود

نی زمانی محو می گردد ز جان ... نه از و یک ذره می یابم نشان

دیده ام صاحب جمالی کز کمال ... پی نبرد هیچکس در هیچ حال

کاشکی این واقعه در خارج وجودی داشتی و محبوبی معین را جستن برقرار داشتی تا کسی را بدیدی و خود را بدو سپردی غزل

دل ربائی دل ز من تا که ربودی کاشکی ... آشنائی قصه دردم شنودی کاشکی

خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی ... جذبه حسنش از من ربودی کاشکی

ای دریغا دیده بختم بخفتی یک سحر ... تا شبی در خواب بازم رخ نمودی کاشکی

در پی سیمرغ وصلش عالمی دلخسته اند ... بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی

چون دلم را درد و درمان و جان را همت است ... بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی

حلقه امید تا کی بر در وصلش زنم ... دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی

از پی بود عراقی زان جدا افتاده ام ... در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

و دران کشاکش عشق همی بود و دران بیابان حیرت می پیمود یکبار بر سر کوی پایش در گل ماند و تماشیش خواب و خیالش باطل شد چشم او بر پسر برخسار معتصد که خلیفه عصر بود افتاد و افتاد

ادرانجا

او را آنجا آنچه افتاد و حسب حال او خواجه حافظ گفته بیت

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر   وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

شمعی از مهر بر افروخت و رگهای جانش سوخته ساخت حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و اشعه لمعات کلیتش از مشرق جزئیت لامع گشت بیت

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد   عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد   این همه نقش در آینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید   از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم   اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار   هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت   کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ   آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست   این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی   زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

برق عشق از سحاب افاضت ماه چهره بدرخشید و از مرآت حقیقت نمای

حسن بتافت و مجازش بحقیقت تبدیل یافت در آیینه مقید جمال مطلق
را بدید رخت از زاویه مجاز بفضای حقیقت کشید با خود گفت بیت

بار دیگر بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه

دید که عاشق خودست و معشوق هم خود و او در میان بیخود لب وحدت
از چشمه دلش برجوشید انا الحق زنان در خروشید چون خلق در کار او
متحیر شدند منکر بسیار و مقر بی شمار بدید آمدند زبان سخن دراز کردند و
او را بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند گفتند مگوی انا الحق بگو
هو الحق گفت بلی همه اوست فاما شما میگوئید او گم شده است حسین گم شده است
قطره گشته ناپیدا و بحال خود دریا ست بیت انانیت بود حق را سزاوار
که هو غیبت و غایبت وهم و پندار تا آنکه خلیفه را با او متغیر گردانیدند
و به علی عیسی که وزیر بود بسخنان رسانیدند در سلاسل و اغلالش مقید
ساختند و در زندان انداختند مدت یکسال مردم در زندان با او می
بودند از او چیزها می آموختند و بعد از آن خلق را از تردد بدو منع کردند و مدت
پنج ماه کسی را پیش او نگذاشتند در آن مدت یکبار ابن عطا و یکبار شیخ عبدالله

خفیف

خفیف پرسش او رفتند و او را نصیحت کردند که ازین سخن عذر خوا
و برگرد تا تو ازین بلا خلاص شوی و ما نیز ازین غم بیرون اییم حلاج
انکس که گفت کو عذر خواه و ازان برگرد عبدالله را استماع ان بسیار رقت
کرد و از انجا رحلت نمود و دران حال درویشی ازان پرسید که عشق چیست
گفت که امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی ان روزش بکشتند و دیگر
روز بسوختند و روز سوم بباد دادند میگویند دران وقت که می بردند
که بر دارش کشند این چند بیت گفت و برای محبوبش فرستاد شعر

والله ما طلعت شمس ولا غربت　　الا وذکرک مقرون بانفاسی
ولا ذکرتک محزونا ولا فرحا　　الا وانت حدیثی بین جلاسی
ولا هممت بشرب الماء من عطش　　الا رایت خیالا منک فی الکاسی
ولو قدرت علی الاتیان زرتکم　　سحبا علی الوجه او مشیا علی الراسی

میگوید سوگند بذات پاک خداوند که هیچ وقت افتاب بر نیاید و فرو نشد
که نفس نزده باشم بی تو و اگر در غم بوده ام و اگر در شادی یا در مقام خودی
یا بیخودی تو از روی دل من بودی و در سویدای دلم سودای تو بوده و در

میان قومی که بوده‌ام و گفته‌ام و شنوده غیر سخن تو در میان نبوده و
هرگز در تشنگی جرعه‌ای نچشیده‌ام که خیال تو در جام ندیده‌ام اگر توانستمی
که پیش تو آیم از خانهٔ هستی بدر می‌آمدم و روی بر زمین بسر می‌آمدم لابن الفارض

متی قلت یعنی الحب منی بعیبه　　اراک بها لی نظرة المتلفت

میگوید چنانکه در وقت وداع یاران مردمان بغایت نگران می‌باشند
و چشمشان باز می‌ماند و میروند و بصد حسرت پس می‌نگرند من سوخته دیده
از غیر دوخته را آن حالت و در سر آرزوهای من همان خیال اگرم چندان
بگذاری که پیش از آن که بر دار کشند به پس نگرم و ترا یکبار دیگر ببینم توانی
و بعد از آن اگر خود بقتل رسانی و اگر دیگری فرمائی تو دانی که دیدن روز
آخر یاران زاد راه مسافرانست

بیت

بصد حسرت چو من از کوی ایشان بکشتن رفتم
بمان ای دل تو باری بر سر کویش که من رفتم

چون آن جوان دید که حال او بدان رسید
حفظ از راه او بیرون آمد و از غم او هزار بار در خاک و خون غلطید بیست و چهارم
شهر ذی قعده سنه تسع و ثلثمائه او را کشتند و سوختند و خاکسترش
بباد دادند و همان حالش می‌دیدند و از خاکسترش همان می‌شنیدند

مینوازد

تن بسوزد اگر ای شمع ورود کر نسر ما   برق مهر تو زند شعله زخاکستر ما

مجلس ششم   عارف ربانی وقف اسرار نهانی

شیخ ابوالحسن خرقانی نام او علی بن جعفر است وانتساب آنحضرت در
تصوف بسلطان العارفین شیخ ابویزید بسطامی است و بترتیب
ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابویزید است و ولادت مشارالیه بعد
از وفات شیخ ابویزید بمدتی بغایت بزرگ بوده اند و شیونات
حالات و شوعات اطوار ایشان بسیار است روزی حضرت سلطان محمود
از غزنی بملازمت آنحضرت رفت چون سلطان التفات ننمود و ابهت
وحشمت او را در نظر نیاورد از آنرو که تسلط لازم شأن پادشاهی است و کبریا
سرمایه دکان صاحب جاهی غضب بر سلطان مستولی شد از روی قهر گفت
چون است که شما بقرآن عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان گفت که حضرت
حق فرموده اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم ومن از اولی الامرم
شما را واجب است اطاعت من شیخ در جواب فرموده که من در اطیعوا الله
چنان غرقم که با اطیعوا الرسول نمیرسم تا با اولی الامر چه رسد بعد از صحبت

سلطان را تعظیم کردند و برخواستند سلطان از آنحال نیز استفسار کرد
چون در وقت در آمدن برخاسته بودند فرمود که درین صحبت کلمه چند
از عالم شعر فرموده‌اند و در خاطر سلطان نشست من حرمت این سخنان داشتم
نه حرمت سلطان آنحضرت را جوانی بود از نزدیکان بغایت مشکل و حمیت
آنحضرت کما ینبغی میکرد و آنحضرت بسیار شیفته او بوده‌اند آنجوان در پیرامون
خلوت ایشان میبود و ابریقی که وضو میساختند مهیا میداشت شبی در
خواب خوش بود جمعی از حاسدان تیره روزگار آمدند و سر آنجوان را بریدند و
بر سینه او نهادند و چون صبح کاذب شد آنجوان ابریق آب حاضر نکرد
آنحضرت از بارگاه متوجه درگاه بودند میخواستند بگذاردن نوافل اشتغال
نمایند تا دمیدن صبح صادق نعره زدند جواب نیامد در خلوت باز کردند
دیدند که چنان حالی طاری شده مطلقا اظهار نفرموده‌اند و کسی از
ایشان فهم نکرد در همان روز حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر رسیدند
و جمع درویشان ایشان بقوالی اشتغال نمودند و سماع زدند در
اثنای سماع آنحال بر حضرت سلطان ابوسعید منکشف شد اظهار فرمودند و رسم

تعزیه

تعزیه از روی قهر بجای آوردند حضرت شیخ ابوالحسن فرمودند که این چنین
ریشی را آنچنان مرهمی می‌بایست و اینچنین شهیدی را چنان قبر بالی
می‌بایست در تاریخ سنه خمس و عشرین اربعمائه از عالم رفته اند سلطنت
سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتکین و قبر ایشان در خرقانست مجلس هفتم
راکب براق برق سیر سلطان ابوسعید ابوالخیر بسیار بوده اند بزرگ و
ریاضات و مجاهدات در دشت خاوران کشیده اند و دران بیابان رباطات عجایب
بسیار فرموده اند این رباعی را انجمله است ازو در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست   اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده برو رنگی نیست   در شهر نیشابور از مردم اصیل انجا
جوانی بسیار شکیل و بغایت خوش فهم منظور نظر آنحضرت گشته و کمند عشق
آنحضرت در گردن افتاده و انجذابی تمام او را حاصل شده آمده و سر بر آستان
نهاده و استدعا نموده که در سلک سایر بندگان آنحضرت باید قبول نفرموده اند
الحاح او از حد تجاوز شده فرموده که مادام که شانه در روی تو بند نشود
تو در منزل درویشان راه نداری و از شرط صحبت نیست که روا داریم

که ترا بسبب درویشان سخنی باید شنید و طعنی باید کشید آنجوان از بازار
شانه خریده چنان در روی خود خلانیده که در گوشت و پوست روی او
بند شده حضرت شیخ را بسبب مشاهده این صورت از آنجوان رقت بسیار شده
و او را قبول نموده اند آنجوان را مال و جهات بسیار بوده تمام را بحضرت شیخ
گذرانیده و چند بنده و اشتر آزاد کرده و بر خط آزادی آنجماعت استدعا
نموده که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسند آنحضرت این رباعی فرموده اند رباعی

گر زانکه هزار کعبه آباد کنی   به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی زلطف آزادی را   بهتر که هزار بنده آزاد کنی

قاضی نیشابور که او را صاعد نام بوده و خواجه ابو اسحق محدث که کلانتر
شهر بوده و مولانا عبد السلام مفتی بغایت منکر بوده اند آنحضرت را نوبتی به
نیشابور رسیده اند در بیرون دروازه احمداباد فرموده اند که محفه را نگاه
داشته اند و حسن مودب را نزد قاضی صاعد فرستاده اند که از قاضی بپرسد
که آنحضرت کجا فرود آیند چون برحسب فرموده از قاضی پرسیده قاضی گفته
کافران و ملحدان کجا فرود خواهند آمد غیر محله ترسایان چون آنحضرت را

اشراق

اشراف ضمیری بوده از ایشان مخفی نمی‌شد کرده بهمان عبارت بعرض
رسانیده فرموده اند که امتثال امر بزرگان واجب است در محله ترسایان
فرود آمده اند و آن شب مجلسی برجال داشته اند و چند کرت تا صباح سماع زده اند
ذوق و حالت ایشان در ترسایان تاثیری غریب کرده بمرتبه که دران شب
هفتاد و دو کس مسلمان شدند این کس را اتفاق و فاق جماعت نیشابور
ایشان بوده شد کرده نوشته اند و نزد حضرت سلطان محمود غزنوی فرستاده
مشتمل بر کفر و الحاد حضرت شیخ و صریح ساخته که اگر سلطان او را بقتل
آورد گناهش در گردن ما و ثوابش از آن سلطان نشان موافق شرعی
ایشان نوشته اند که اگر در قیامت از عهده خون او بیرون می‌آیید
رخصت دادیم که او را بقتل این صورت را فوزی عظیم دانسته اند
و اتفاق کرده اند که صباح شنبه آنحضرت را با مریدان و اخوان بردار
کشند و این معنی از روی کشف و الهام ظاهر شده ما فی الضمیر ایشان را
حضرت شیخ بدیشان نموده و همی بر آن مردم طاری شده و از آن فعل
عهد کرده گذشته اند در آن وقت که این حکم از سلطان واقع شده

دیوانه لای خار بدر خانهٔ سلطان رفته و گفته که محمود را هیچ ننگ و عار
نمی آید که ریسمان در گردن خود کرده و بدست قاضیک نیشابور داده
که در گردن سلطان ابو سعید ابو الخیر کن و او را بر در کش ببینیم که چونش
خواهد گشت چون این سخن بسلطان رسیده نشان بخط خود نوشته مصحوب
تواجی فرستاده و عهد کرده که دیگر مثل این کلام نکند که در عالم اهل حسد
و غرض بسیار اند در تاریخ سنه اربعین اربعمائه فوت شده و مدفن آن
حضرت میهنه است و مدت عمر شریفش هشتاد و سه سال بوده

مجلس ششم

مقرب بارگاه حضرت الکبریاء ردائی و العظمة ازاری خواجه عبد الله انصاری
لقب و کنیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله بن
ابی منصور الانصاری بوده پسر ابو ایوب الانصاری که صاحب رحل رسول است
دران وقت که بمدینه هجرت فرموده اند و که جامع علوم ظاهری و باطنی بوده
و در اثنای تحصیل علم ظاهر بخدمت بی بی نازنین که خواهر کلانتر برادر او بوده
میرفته و دستاری بزرگ می بسته بی بی نازنین گفته که از اوان عبد الله
انصاری به شکم چون این خبر را شنیده تحفه بسته بمنزل مشار الیها رفته

وهمراه جوانی که منظور او بود برده بی بی نازنین پرسیده که این چه کس است
گفته شاگرد من است گفته شاگرد عبارت از چیست فرمود شاگرد کسی است
که پیش کسی هنری یاد میگیرد و این شخص از علوم ظاهری پیش من میخواند
بی بی نازنین گفت وقتی که علم ظاهر را آموختن استادی ضرورست علم
باطن خود بطریق اولی خواجه پرسیده که پس چه توان کرد گفته امروز از مشرق
تا مغرب عالم مثل ابوالحسن خرقانی نیست ترا بخدمت او باید رفت بنابر آن فی
الحال متوجه خرقان شده بکدام زبان شرح توان کرد که دران بیابان در فرقت
آنجوان چه کشیده چون بصحبت شیخ ابوالحسن خرقانی رسیده رسیده بود آنچه
رسیده و دیده آنچه دیده فرمود که عبدالله مردی بود بیابانی در طلب آب زندگانی
ناگاه رسید با ابوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند
نه خرقانی فرمود چون بخدمت او رسیدم از صباح تا پیشین اقتباس نور از
مشکوة جمعیت او نمودم اگر تا شبان صحبت برداشتی امر معکوس گشتی واو
از من فیض گرفتی مصنفات بسیار دارند از انجمله تفسیر قرآنست بزبان
درویشان و هستی در غایت اشکال منازل السایرین که در ختم الفاظ

در غایت معانی خزانه‌ایست پر از جواهر اسرار و اکثر عبارات ایشان از
این قبیل است که مسایل کلیه را بطریق رمز و اشارت در اندک عبارتی درج
فرموده مثل این که هر که در اول جبر کبر و هر که در آخر نه جبر کبر یعنی که در اول حال
که در طاعات و عبادات اشتغال می باید نمود خود را مجبور و بی اختیار
کرداند در شمار کبر است و هر که در آخر بعد از آنکه از همه کار فارغ گشته باشد خود را
بی اختیار نسازد و هم فانی نشود و هم در مقام کبر است روزی دو کس از
اولیا که با آنحضرت مصاحب می بودند گفتند که میخواهیم که چند روزی در مقام
توکل بسر بریم باتفاق گفتند بکوه طشت و اشابه رفتند چهار روز نشستند
و در خواست را بستند مطلقا از هیچ جا طعامی نرسید گفتند وقت طلب است
اول آنکس را که مرتبه او بلند نسبت بود فرمودند دعا کن گفت الهی منت رهی
چرانند همان دیگری گفت الهی منت رهی وقت نشد که دهی چون نوبت دعای
مقرب باری شد گفت الهی منت رهی اگر دهی و اگر ندهی ناگاه آنجوان که
محبوب آنحضرت بود در رسید و آنچه مطلوب بود در رسانید و چون کیفیت شنید معانی
سوالات را پرسید فرمود این سه دعا مبتنی بر این مسئله است که فرموده اند

اهل عالم سه طایفه اند بعضی استعجالی اند و بعضی احتیاطی و بعضی منزه از
هر دو جمعی که استعجالی اند دایم از حضرت حق چیزی میطلبند و با فلک و انجم
در جنگ اند که چرا من بزحمت میگذرانم و دیگران بعیش و راحت و من محتاج
و بی زور و زر و دیگران قادر بر استحصال مراد و توانگر و غافل از آنکه آنچه
میطلبند از ممتنعات و محالات است و آن فیض در خور استعداد ایشان نبوده
و اهل عالم اکثر درین مقام اند و آنکه دعای او اینچنین بود که الهی منت رهی
چرا نهی ازین زمره است ممکنست یا ممتنع و چون این حرف چندان منزلتی
ندارد در قران مجید انجا فرموده فاستعینوا بالصبر والصلوة وانها لکبیرة الا
على الخاشعین نام ایشان برده و التفات بدیشان نموده و بعضی دیگر احتیاطی اند
ملاحظه میکنند که این چیز که خواهند طلبید ممکنست یا ممتنع اگر دانستند که ممکنست
احتیاط میکنند که در وقت طلب هست یا نیست اگر وقت طلبست میطلبند
و اگر نیست نمی طلبند و اینها اولیا اند آنکه دعای او اینچنین بود که مست رهی
وقت نشد که دهی ازین طایفه است و این حکایت که قانعی در شرح ابیات
مثنوی معنوی مولوی آورده و از آن خبر میدهد که در تعلق از روی احتیاط

در وقتی خود دعا کرده هر آینه مستجاب شده   شیخ جهنه آنکه ز ارباب شهود

در طریق حق کسی از وی به نبود   خشک سالی در زمان او فتاد

خشک سالی کو چنان هرگز مباد   سینه‌ها دید از عطش سوزان شده

آتش از ابر هوا ریزان شده   قطع گردد جمله اطفال نبات

رشته امید وری از حیات   مردم شهر از صغار و از کبار

مضطرب گردیده و در اضطرار   نزد آن حضرت شدند افغان کنان

شیخ از روی تواضع در زمان   گوشهٔ تاج غنا را بر شکست

سر برهنه بر سر منبر نشست   در تلاطم تا فتد بحر عطا

پس برآورد از کرم دست دعا   گفت یارب مایهٔ احسان فرست

از کرم این درد را درمان فرست   بهر این لب تشنه طفلان از کرم

شیر باز آر روان کن دمبدم   از سما دل چو فتح الباب شد

از دعای شیخ آتش آب شد   گشت از دود درون شیخ و تاب

همچو باران ابر در چشم سحاب   گریه میکرد ابر و می خندید کشت

دوزخی شد از صفا همچون بهشت   و بعضی دیگر عاشقان درگاه وحشمه

را داده اند که به محیط کشیده اند از محاط و ایشان را نه پروای استعجال است
و نه حاجت احتیاط و صبا مثنوی ازان مقام خبر داده بیت

قوم دیگر می‌شناسم زاولیا — که زبانشان بسته باشد از دعا

و حضرت ایوب پیغمبر علیه السلم درین مقام بوده و صاحب این دعا که الهی
ربی اگر دهی و اگر ندهی هم ازانجا دم زده در محلی که بتحصیل علوم مشغول
بودند تعلق غریب داشتند بجوان ابو احمد نام و جهت او اشعار بسیار دارند
و این مطلع ازان جمله است بیت

لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه — و له لحظ غزال رشق القلب سهامه

فاما از همه کس مخفی میداشتند
و عشق را پنهان می توان داشت می پنداشتند در اول حال که هنوز با خیالش
بسر نمی توانست برد و دندان خاموشی بر لب می توانست فشرد و در باغ وصالش
کامش با صبا دستمال این ماجرا میبود و آرزوی خلاص این بند نمی‌نمود نظم

مرحبا مرحبا نسیم صبا — خبر از دوست چیست باز نما
حال ما بین درین پریشانی — باز گو تا ازو چه میدانی
دوری از ما هنوز می جوید — یا خود از ما سخن نمیگوید

دل بدردش چنان بود خوشحال | که نداند فراق را ز وصال
گرچه او خود نمی‌پذیرد نامم | تا برفت او برفت آرامم
بر زمین نه ز روان در آن کو روی | ماه بی مهر بی وفا را گوی
دیده گو طالب جمال تو شد | تا بجنبش وقت وصال تو شد
تا که خاک درت پناه من است | آستان تو سجده گاه من است
زین سخنها خلاصه دانی چیست | آنکه دور از تو می‌نیارم زیست
اگر ای آرزوی جان که تویی | بنمایی مرا چنانکه تویی
شوم از قید جسم و جان فارغ | بتو مشغول وز جهان فارغ
هر نفس چشم شوخت از پی ناز | شیوهٔ حسن میکند آغاز
لب آب حیات جان من است | قوت دل قوت روان من است
مسکن دل چنانکه عادت تست | که دلم مخزن محبت تست

در آخر حال که برق عشق بدرخشید و بحکم نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
بشغاف دل رسید چراغ دلش از آن صاعقه برافروخت و سرتاپای
ظاهر و باطنش را بسوخت چنانکه اندر شعلهٔ عشق آتش شعله است کو چون برفروخت

هرچه جز

هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت		تیغ لا در قتل غیر حق براند

تو به پس زان پس که بعد از لا چه ماند		ماند الا الله باقی جمله رفت

شاد باش ای عشق عالم سوز رفت		چون در ورطهٔ هلاک افتاد مولوی این چنین

بیت عراقی بدو فرستاد عراقی		تا غمت با من آشنایی کرد

دلم از جان و تن جدایی کرد		تا غم تو قبول کرد مرا

هستی من ملول کرد مرا		در سماع توام چو حال گرفت

از وجود خودم ملال گرفت		ایت عشق تو چو برخواندم

مایه جان و دل برافشاندم		اگر ای آفتاب جان افروز

شب ما از رخ تو گردد روز		اندران بس بود ز روی تو تاب

کو دگر آفتاب و ماهتاب		ای ز عشاق گرم بازارت

عالمی همچو من خریدارت		گفتم هشتاد هزار بیت از اشعار

عرب یاد بود و صد هزار زیر هی توان گفت از اشعار متقدمان و متاخران که
هر یک دری بود ناسفته مرا داد و نگاه قرآن خواندن مشغولی مینمودم و چاشت
مدرسه گفتن و شش ورق کتابت میکردم و یاد میگرفتم و بعد از آن مشق

میکردم اوقات خود را توضیع کرده بوده‌ام چنانکه یک لحظه بیکار نبوده‌ام
و از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بایستی بیشتر روز بودی
که تا نماز خفتن بر نهار بودی و شب در چراغ حدیث نوشتی فرصت نداشتی
مادر من در میان کتابت کردن نان می شکستی و در دهان من می نهادی
و مرا حضرت حق حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی
چنانکه سیصد هزار حدیث با هزار هزار اسناد مرا بر ذکر بود و آنچه من شنیده بودم
در طلب احادیث حضرت ختمی پناهی صلی الله علیه و آله و سلم هرگز کسی نشنیده
بود از ناد تا بجایی سیل عشق طغیان کرد و خانه علم مرا ویران ساخته آتش اول
که از رشک و این عشق و درد بسبب دیدن جمالش برافروخته در دل سوخته
او حیث و آتش دودم که کوه کوه از آسمان استغنا و افراز بحکم لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار بر سر رحیث و بنیان وجود افتاد و خاکستر بود و نبود
مرا بباد داد دل از آن صدمات سطوات صاعقه بیهوش شد و آنچه میدانست بیکبار
فراموش گشت مصاحبان جنید ملامت کردند نصیحت را بنصیحت رسانیدند
هر یک از ایشان آستین اعراض بر دمی افشاند و این غزل بر ایشان میخواند غزل

ای ملامت کنان بی حاصل	سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی که ازو	شد پری واله و ملک واصل
دل دیوانه در سر زلفش	کی بزنجیرها شود عاقل
از خیالش چه شاکرم کو نیز	نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا ای صبا غلام توام	گر گذاری کنی بدان منزل
حال بیچارگان بادیه را	برسانی به پیش آن محمل
کوی دار ز رو بیا انصاری	جان همیداد و حسرت اندر دل

در اول حال بحکم ارنی انظر الیک معشوق را برای خود میطلبید و از فضای خلای حقیقی لن ترانی می شنید و در اوسط کار خود را برای او میخواست چیزی در معشوقی می افزود و از عاشقی میکاست در آخر کار که محو بعد از صحو بود هستی بر لوح وجود نماند از معشوق و عاشق اثری نه در کشور هستی و نه در خطهٔ نیستی

در مدح او فنائی رسیده است	تا پیر ما ز اولیا بس رسیده است
گفتم سخنی راست خدا گواست	در قرب نوافل که انا الحق شد ذکر
در قرب فرائض انا عبد الله است	و بحکم علمای امتی کانبیای بنی اسرائیل

بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه و بعضی جامع میان تنزیه و تشبیه اند
آنها که در مرتبه تنزیه صرف اند بر قلب عیسی اند و آنها که در وادی تشبیه محض اند
بر قلب موسی و جمعی که معتقد الاطراف اند و جامع الاضداد اند بر قلب حضرت
مصطفی اند و حضرت خواجه عبدالله انصاری صاحب جمعیت است چنانکه از
کلام باکرامتش معلوم میشود که آنجا فرموده آنچه منصور گفت من گفتم او آشکار و
من نهفتم حافظ شیراز نظر بهمین معنی گفته فرد ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد ولادت آنحضرت در تاریخ سنه خمس و
تسعین و ثلثمائه بود و در آن سال یمین الدوله سلطان محمود سبکتکین بهندوستان
رفت و در سال دیگرش ملتان را فتح کرد و لشکر خان بخراسان درآمد و مدت
حیات حضرت خواجه هشتاد و سه سال بود و در سنه احدی و ثمانین و اربعمائة
که حروف فات باشد از عالم رفته

مجلس نهم

عارف سر جمالی امام احمد غزالی — شیخ کامل امام ربانی
کرده در عهد خویش سلطانی — جان او معدن محبت شوق
دل او منبع معارف و ذوق — از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است

مصنفات و تالیفات معتبر دارد و از جمل اولیات منظور نظر کیمیا اثر شیخ المله

جمال سبع المثانی شیخ عین القضاة همدانی بوده و کتاب سوانح العشاق را

در علیان عشق آنحضرت نوشته مثنوی جمع کرده در او دقایق حسن

درج کرده در او دقایق حسن   همه رمز و اشارت و تلویح

نموده در او مراد صریح   کرده بس معنی عزیز غریب

جلوه در کسوت بدیع عجیب   عشق مطلق در او بیان کرده

وان بیان از سر عیان کرده   ز اختلاف تعاقب بسیار

عشق را وصف کرده در اطوار   و رباعیات غریب مشتمل بر ابیات

عشق در آن کتاب درج فرموده و این چند رباعی از الجمله است رباعیه

با عشق روان شد از عدم مرکب ما   روشن ز شراب وصل دایم شب ما

زان می که حرام نیست در مذهب ما   تا روز ابد خشک نیابی لب ما

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق   جز روی خوشت ندید رود در جور عشق

چندانکه رخت حسن زند بر سر حسن   بیچاره دلم عشق تند بر سر عشق

هر روز به اندوه دلم شادتری   در جور و جفا نمودن استادتری

چندانکه ز عاشقی تر آهسته ترم	از کار من ای نگار آزادتری

شمعی است رخ خوب تو پروانه منم	با عشق تو خویش و ز تو بیگانه منم

هر زلف تو سلسله است دیوانه منم	هر لعل شراب ناب پیمانه منم

و نوبتی دیگر بر جوانی چهره منظر ماه پیکر مشغول گشته بود و در عشق آن لیلی وش مجنون شده چنانکه شیخ عراقی آورده بیت شیخ الاسلام اوحد اخسر

آن صفابخش حالی و قالی	والهٔ حسن خوب رویان بود

در ره عشق دوست جویان بود	بود چشم صفای آن عاشق

بر نگارین رخان چنان عاشق	که همیشه سواره اندر ری

ور مریدان ز صد فزون در پی	دلبری دید همچو بدر تمام

که برون آمد از در حمام	کرده از لطف حسن ربانی

تاب حسنش جهان نورانی	شیخ را چشم چون بر او افتاد

صورت دوست دید باز استاد	شده مردم شیخ در نگران

شیخ در روی آن پری حیران	صوفیان جمله منفعل گشتند

همه یکبار گشته و بگذشتند	لیک مردی که بود غاشیه دار

شیخ را گفت بگذر و بگذار   دیدن صورت از تو لایق نیست
شهرت از این همه خلایق نیست   شیخ گفتش مگوی هیچ سخن
رویة الحسن راحة الاعین   گر نیفتادمی بصورت کار
بودمی چون جبرئیل غاشیه دار   عاشقانی که مست و مدهوشند
باده از جام عشق می نوشند   زاهد از دون غافلست بیرون بین
روی لیلی بچشم مجنون بین   اگرت هست قوت مردان
اینک اسب و سلاح و این میدان   امام محمد غزالی که برادر کهتر اوست

با آنکه متبحری غریب بوده و هفتصد و نود و نه رساله تصنیف فرموده در ایام سلطان
محمد ملکشاه فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که غزالی امام اعظم را طعن کرده
و او را حجة الاسلام میگویند و در اسلام هیچ عقیده مثبت او را اینکه اعتقاد
فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل و اسرار شرع را بهم آمیخته و خدای را نور حقیقی
میگوید و این مذهب مجوس است مزاج سلطان از این سخنان بر او متغیر
کردانیده چنانچه قصد رنجانیدن او کرد حجة الاسلام را طلب فرموده
و او عذری آورد سلطان فرمود که چون بمشهد رضویه رویم او را آنجا در

با هم چون بمشهد رسیدند بعد از گفت و گوی بسیار معارضان سلطان
معین الملک را فرمود تا کس بحجة الاسلام فرستد چون نزدیک تخت
سلطان رسید سلطان برخواست و او را در کنار تخت بنشاند بعد از خواندن قرآن
چند فصل مشتمل بر حقایق و موعظه بر سلطان خواند و در آخر فصل گفت که من
در زاویه خمول نشسته بودم فخر الملک مرا گفت ترا بنشابور میباید رفت گفتم
این روزگار سخن مرا احتمال نکند گفت پادشاهی است عادل و من در پیش او به
نصرت تو برخیزم امروز کار بجایی رسید که سخنان میشنوم که اگر در خواب دیدمی
گفتمی اضغاث احلام است اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بدان اعتراض است
عجب نباشد که در رسایل من مشکلات بسیار است که فهم علما ظاهر بدان نرسد
فاما هرچه گفته ام از عهده آن بیرون می آیم این سهل است شما را باید که از عهده
آنچه خدا بگردن شما کرده بیرون آیید که خلق مملکت بدین وسعت را گوسفند
ساخته و تیمار ایشان کردانیده که اگر گرسنگی و تشنگی و از ظلم و زیادتی
بر ایشان و از بار کردن ایشان از شما سوال خواهند کرد ما رسانیدیم خدا توفیق
دهد ما را و شما را که از کار روز حشر خود غافل نشوید سلطان انها را دور کرده

و به اعزاز تمام حجة الاسلام را بجای خود فرستاده حجة الاسلام خود امامت میفرموده امام احمد بجماعت حاضر نشده مردم زبان طعن گشاده یکنوبت در صبح بجماعت حاضر شده و در میان فاتحه خواندن نماز را بریده و در بیرون مسجد نشسته انکار ان مردم زیاده شده بعد از فراغت از نماز از وی کیفیت پرسیده اند فرموده که دران محل که امام فاتحه میخوانده در ضمیرش گذشته که سر چاه نپوشیدی و گوساله را بسته در چاه خواهد افتاد کسی که در نماز در فکر گوساله باشد اقتدا نبود و چون تو اگر در نماز آن نیست که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام گذارده که پیکان از پای مبارکش بیرون آورده اند در میان نماز او همچنان بی خبر بوده

بیت

بخدا خبر ندارم چو نماز میگذارم
که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی

چون از امام محمد غزالی پرسیدند نسبت او اعتراف نمود در تاریخ سنه سبع عشر و خمسمایه از عالم رفته و در قزوین مدفون است

مجلس دهم

پرده دار کاخ الکبریا را دانی حکیم سنائی کنیت او ابو المجد مجدود بن آدم است و او با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابنا عم بوده اند از کبار شعرا طایفه صوفیه است و سخنان او را به استشهاد در مصنفات خود

اورده‌اند و کتاب حدیقة الحقایق بر کمال او در شعر و بیان و اذواق و مواجید
و شوق ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهانی ساطع است و از مریدان
خواجه یوسف همدانی بوده‌اند از حکمای الهیین است در بدو حال طریق حکمت
بر نشاء او غالب بوده و بشاعری مشهور وقتی از اوقات سلطان محمود
غزنوی را داعیه غزائی شده بوده بدان نیت از شهر بیرون رفته حکیم قصیده
انچنانکه قاعده بوده بنام سلطان گفته و سحر خواسته که بحمام در اید و بعد از ان
عزیمت اردو نماید چون بگلخن حمام رسیده او از اشنائی شنیده گوش کشیده
معلوم کرده که دیوانه‌ای خورست بسر دریچه گلخن امده دیده که گلخن تاب قدری
لای شراب در سبوی شکسته در سفالی میریزد لای خوار گفته بیار بکوری محمود
غزنوی که او کار اسلام بنظام رسانیده که این زمان میرود که کار کفر را سرانجام
کند بعد از ان گفت کاسه دیگر بده بکوری سنایی شاعر که او را خدای بچه کار
افریده و او چه کار میکند حکیم چون این سخن شنیده او در حالت غیرت
داده ان عزیمت را فسخ کرده و در کنج انزوا در بروی خلق در بسته و شیوه
اهل فقر پیش گرفته و بمرتبه بلند و مقامات ارجمند رسیده در میان اکامل

شیفته پسر قصابی شده همواره منزوی و منقطع می بوده و از اختلاط و آمیزش با
اهل دنیا اعراض مینموده و در تمام عمر کفشی داشته در وزن به پنجمن رسیده
بوده بس که پاره دوزی کرده اند ته بر ته بر روی هم دوخته چون در عشق آن
جوان مطابقتی بسیار مینموده آرزوی امتحان که ببینند که در عشق صادق است
یا کاذب آن جوان قصاب از حکیم گوسفند طلبیده حاکم خوارزم را اعتقاد تمام
نسبت بحکیم ثابت بوده مشار الیه کفش پنجمنی را پیش آن جوان فرستاده عزیمت
خوارزم فرموده این غزل را پیش از عزیمت خوارزم گفته غزل

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست   زان سبب چشمم همیشه همچو روشن روزنست
تا بدیدم دامن پرخونش اکنون من ز رشک   بر گریبان دارم آنچه آن ماه را بر دامنست
جای دارد در دل پرخونم آن دلبر مقیم   جامه پرخون باشد آن کس را که در خون مسکنست
جان و آرامش جهانی را همی بخشد بلطف   گرچه کارش همچو گردون کشتن است و کشتنست
گرچه باشد با سنائی چون گل رعنا دو روی   در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسنست

حکیم چون بخوارزم رسید حاکم آنجا اعزاز و اکرام نموده و پانصد گوسفند
اعلی گذرانیده و آن جوان نیز بهمین عدد گوسفند طلبیده بوده چون گوسفند

را بمطلوب رسانید کفش خود را طلبید آن جوان همان روز اول کفش
گم کرده بود بقصد آنکه ببیند پروای آن دارد که آنرا باز طلبد یا نه او خود
پروای سر نداشته جمعی حاسدان با حکیم گفته اند کسی را که بغایت محضرات
نگاه نداشته دلی که صد بار بر جگر و بر دست چون نگاه خواهد داشت در جواب این گفت
اندر عقب دکان قصاب کویست وانجای بهر غرقه بخون نشسته کویست
از خون شدن دلی که می اندیشد انجا که هزار خون ناحق بجویست
و در همان بیت الاحزان که داشته منزوی شده بعد از چند وقت آینه جمال
پسری که پدرش کشتی بان بوده و از جمله ملازمان سلطان بوده عکس پذیر
عشق حکیم میشده و کسی بران اطلاع نداشته روزی این رباعی را گفته نزد او فرستاده
دل جای غم تو نیستی چون کنمی در دیده تو نی و گرنه چون کنمی
امید وصال تست ورنه جان را از تن بهزار حیله بیرون کنمی
حضرت مولانا چند جا مدح حکیم دارند و این غزل از آن جمله است که آن
جوان مرده رجان نگار بسپرده غزل گفت کسی خواجه سنائی بمرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد خاک نبود او که بباد برفت

اب بنود او که بسر ما فسرد　　گنج زری بود درین خاکدان

کود و جهان را بجوی می شمرد　　قالب خاکی سوی خاک اوفکند

جان خرد سوی سموات برد　　جان دوم را که ندانند خلق

مغلطه کوئیم بجانان سپرد　　در سفر افتند بهم یک دگر

مروزی و رازی و رومی و کرد　　خانه خود باز رود هر یکی

اطلس کی باشد همتای برد　　تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود منظم

اورده سنه خمس و عشرین و خمس مایه بوده و فوت شدن انحضرت در

همان وقت شده مجلس یازدهم　مصباح الارواح مشل نور مشکوة

شیخ عین القضاة کرم روی غریب بوده و در رسایل او شوری بسیار است

و حقایق بیحساب و شمار کمالات صوری و معنوی انحضرت از مصنفاتش

ظاهر است چه عربی و چه فارسی العقد کشف حقایق و دقایق که او کرده از کم

کسی واقع شده عاشق جوانی زرگر بوده و لوایح را در عشق انجوان نوشته

و دران کتاب نیز رباعیات غریب است و این چند رباعی از انجمله است رباعی

در کوی امید منزلی باید جست　　وز کشته عشق حاصلی باید جست

گفتی که بصبر کار تو نیک شود — با صبر تو دانی که دلی باید هست

تا با دل من عشق تو آمیخته اند — صد فتنه و آشوب برانگیخته اند

از خنجر اندر از آتش بارت — تا چشم زنم خون دلم ریخته اند

گفتم جانم گفت برو و آتش طلب — گفتم که شمم گفت که فردا آتش طلب

گفتم که دلم گفت که در آتش عشق — پروانه چو او بس است آنجاش طلب

در کتاب تمهید آورده اند که بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده اند که مساوی الطرفین شده اند چون صفرا غالب بود زنار ببستند و انا الحق گویان بر دار فنا برآمدند بعضی را شمشیر گذرانیدند و بعضی را سوختند و با این هنوز همان آتش در کاسه است آیا تا کی باشد مثنوی

چرخ بسی گرد از این گونه کار — باز دگر تا چه کند روزگار

با تو همان را سر پرخاش هست — هر تو در کاسه همین آتش هست

چرخ فلک را تو نگونی کسی است — کاسه آلوده بخون بسی است

هر که یک انگشت ز خوانش گزید — بس سر انگشت ز حسرت گزید

چشم طمع هر که درین جامه دوخت — شعله غم دامن عمرش بسوخت

کیست که خورد از می گلگون درو   کان نشد از گریه همه خون برو
حلقه زنجیر مرصع نطاق   حمله نهادند چو کسری نطاق
جام چه و جم که و کی بود می   قصر چه قیصر که و کی بود کی
نیست درین جلوه که بی سکون   در جگر لاله و دل غنچه خون
بزم که ما از زخ ارم آراستند   لحظه از خواب گران خاستند
دود چو چراغ رخشان در گرفت   باد فناشان ز میان بر گرفت
جام شراب طربان نوش کرد   کز همه یکبارگی فراموش کرد
زین طبق او رخ هم نانش نه   چون دگران شهره و خوانش نه
دُرّه دل با غم خود ساخته   داو نخستین همه را باخته
مست می شوق ز جامات عشق   پیر خرابات مقامات عشق

و کتاب تمهیدست ظاهرا تمهید مقدمه همان عشق بوده چه رساله ایست
پرکار و دران دقایق و حقایق عشق بسیار مشتمل بر بسی رباعیات پرشور
رباعی
و شغب هر یکی از ان محرک سلسله درد و طلب و این چند رباعی ازان جمله است
آتش زنم و بسوزم این مذهب و کیش   عشقت بنهم بجای مذهب در پیش

مقصود توئی مرا نه دین است و نه دل   تا کی دارم عشق نهان در دل خویش

ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر   بردی دل و دین نام و نشان نیز ببر

گر هیچ اثر نماند از من بجهان   تاخیر روا مدار آن نیز ببر

پر کن قدح باده و جانم بستان   مستم کن و از هر دو جهانم بستان

در هشیاری همت و سود است و زیان   از دست غم سود و زیانم بستان

در کتاب لوایح آورده که من قتله فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته شوری
عظیم داده در میان شوان ورد ح کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش
پیشتر سبب هلاک عاشق درین راه افشای سر معشوق است زیرا که در عالم طریقت
افشاء سر الربوبیه کفر و کفر بعد از ایمان بغیرت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب
قتل من بدل دینه فاقتلوه شبلی گفت در آن روز که حسین منصور را در باب
الطاق آن جلوه بود در مقابله او بماندم تا شب بعضی اسرار در نظر
آوردم چون شب در آمدی توقف نمودم تا بر باقی اسرار وقف شوم
بجلال ذو الجلال مکاشف شدم نیاز عرضه داشتم گفتم بار خدایا بنده بود
از اهل توحید مکاشف شدم نیاز عرضه با سرار عشق مقبول درگاه حکمت

درین واقعه چه بود خطاب آمد یا دلف کوشف بسر من اسرارنا فافشاها
فقتل به ماتری یعنی ای مقرب درگاه مطلع شد حسین منصور بر سری از
اسرار ما و افشا کرد و افشاد در افواه فرود آمد بدو آنکه می بینی کشتم چون
کشتی خویش میبایست فرمود یا دلف من قتله فانا دیته رباعیه

گفتم که ز خشم کوته کاه مکن	احوال دلم بکام بدخواه مکن
گفت او که اگر رضای من میطلبی	چون من بکشمت دم مزن و آه مکن

و در تاریخ پانصد و سی و سه فوت شد و قبرش در همدان است احمدی دوازدهم
مستجاب الدعوة حیانا ربنا بالسلام وادخلنا دار السلام زنده فیل احمد جام
کرم روی غریب بوده اگر چه خرقه از حضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر گرفته
و سلوک بامر او کرده و آنحضرت فرموده که علم دولت ما را بر بام خانه خماری
زدیم فاما جذبه اش بر سلوک مقدم بوده و این دو بیت از اشعار او نیز
مشعر بدانست که طیب

غافل مشو که مرکب مردان مرد را	در سنگلاخ بادیه پی ها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش	ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند

در بدو حال ساقی نز بکاه (زندان) در دام

بود بمنطوق یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا شراب زنجبیلی که محبوب
خلق و پیغمبر است صبوحی نموده و دران اثنا وارد پیش رسیده و بر دل لطیف صاحب دل
شد از جام ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا مست گردید واز
غایت مستی بسر غلطیده و صراحی و جام شکسته و در پای خم نشسته در اول جامی
بود در اخر دریا اشامی اختیار نموده و بزبان مولوی بیت

بحر بود پیاله ام که بود نواله ام　　هر دو جهان چو لقمه ایست درین دهان من

درهمان وقت تعلق آنحضرت به پسر امیر ازکه حاکم هیث بور بود واقع شده
و او صاحب جمالی بوده و بدان گونه که شیخ نظامی تعریف نموده مثنوی

جهان افروز دلبندی چه دلبند　　بچهرها گل و خنده وارها قند
خجل روی زر و سیم مشتری را　　چنان کز رفتنش کبک دری را
لب و دندانش از خوش آفریده　　لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ مسبک روحی نسیمی　　دهان از نقطهٔ موهوم نیمی
رخی چون تازه گلهای دلاویز　　گلاب آسا چو گلهای عرق ریز
کشاده طاق ابرو تا سر دوش　　کشیده طوق غبغب تا بناگوش

دلبی

و بسبب عشق انجوان بسی اسرار نهان او را در پرده کتمان مانده بود و پرده
نشین غیب بحکم این مطلع شیخ عطار مطلع ای روی در کشیده به بازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده   چهره بکسی نمی نمود که در غلط اند چنانچه
بود یاران خود را بر سر کوی مستی بردند و بر سر چهار سوی خود پرستی با
انکه به آشامیدن شراب ایشان حاصل شده سرور سروری و نشای دل
او واقع شده در نظرشش بمنظوری و نداشتند که دل او واله و حیران دیگریست
و چشم او سرگردان رنیا منظری رباعی چشمم طرفی و دل و جان مایل اوست
تا من باشم خانه جان محمل اوست   در دیده چگونه جا دهم مردم را
چون منظر هر دو دیده سر منزل اوست و شعر ففی جانب شکری جانب شکری لقیته
بهم ثم لی کتمی الهوی مع شهرتی رباعی گر غم ز دلم همی نشویم چکنم
ور غصه کناره گر نجویم چکنم   چون حال من از رقیب گردید نهان
بس شکر مصاحبان نگویم چکنم   میگوید وقت آن هست که شکر
گویم آن عاشق مجازی و مقامبران سر کوی پاکبازی را در حین مستی
و هنگام می پرستی که بسبب ایشان ظاهر نشد قصهای من و در پرده

استتار ماند سرهای من با وجود آنکه چرخ کجرفتار دست تحت اختیار مرا در کتمان
بر تافته بود و عشق من شهرت و شیوعی تمام یافته و نه همین است که میخواهم
از مردمان پنهان باشم میخواهم که خود نیز در میان نباشم رباعیه

خواهم که شود زبان ز ذکرش خاموش　　از غیرت آنکه نشنود ناکس گوش
تا نگذرد م خیال او در دل هم　　ای کاش شوم مست و نیایم باهوش

شعر

ولما انقضی صحوی تقاضیت وصلها　　لم تغشني في سطها قبض خشيتي

هشیاری من راهزن جانم شد　　چون مست شدم کفر من ایمانم شد
دشواری من ز ناخودیهایم بود　　این دم که ز خود برفتم آسانم شد

میگوید چو از جامات شرابات عشق مست شدم و از توانایی نشات او از دست رفتم
هشیاری از ولایت من رخت بربست و سلطان مستی با عساکر بیخودی بر
تخت نشست شرم و دهشت از میان برخواست و دل محفل تقاضای صلت و هوا
بیاراست و فرو نیامد بمن در آن مباسطت و مطالبت هیچ خوف و منع
بردم و دست روی از روی سبیت و بر سینه بکوز دم رباعیه

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم　　کردنت تمام رفته اقبال دلم

از باده مهر او کشیدم احمد — جامی عجبی تا چه شود حال دلم

و در مدح او حضرت واقف سر مکتوم امیر مخدوم فرموده. رباعیه

جز دیر و کلیسا نسازیم مقام — در مذهب ما پیر خرابات امام
رندی که از او مست بدی باده مدام — دانی که بود جام جم احمد جام

و زبان مرتبتش در بیان حقیقتش بدین ترانه مترنم گردیده. غزل

کافری جز در میان پیچ و زلف یار نیست — کیر کی جز در بر آن نرگس خونخوار نیست
ما مسلمانی بروی یار خود در باختیم — رد اسلامیم و اندر کافری مان یار نیست
راه وصلش چون روم چون منزلگه پیدا نیست — حلقه بر در چون زنم چون در درون دیار نیست
ما درین دریای ژرف بیکران افتاده‌ایم — گر برون آریم جان را جز فدای یار نیست
احمدا تا در نبازی جاه و مال و جان و تن — هر کمر کز عشق بر بندی بجز زنار نیست

در تاریخ سنه ست و ثلثین و خمسمائه از عالم رفته و در روضه مبارکش در جامست

مجلس یازدهم آینه جمال بین رائی شیخ اوحدالدین کرمانی از کبار اولیاست از اقسام شعر رباعیات اعلی بسیار دارند و از مثنوی رساله دارند که از مصباح الارواح نام کرده اند کتابیست در غایت خوبی و نهایت

مرغوبی مفتتح این کتاب بهشت بیت چون غرهٔ صبح گشت غرا
شد طرهٔ آسمان مطرا بربست فلک نقاب انور
بگشود عروس صبح زیور مرغ سحری تمام برچید
هر دانه در که در صدف دید آنحضرت تا آخر عمر هرگز بی عشق
نبودند و اکثر اوقات سماع میزدند و چون شعلهٔ عشق سر بعیوق میکشید گریبان
خود را چاک میکردند و سینه برهنه میساختند تا فی الجمله تسکینی دست میداد و این دو رباعی
از آنحضرت است بیت چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا دوست درون دیده یا دیده خود اوست رباعیه گفتم چشم گفت شرابی کم گیر
گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر گفتم که دلم گفت که در کوچهٔ عشق
صد خانه خرابست خرابی کم گیر پسر پادشاه را هوس آن شد که مجلس سماع
آنحضرت حاضر شوند نواب عرض کردند که عادت اوان نیست که ذوق و حالی که
او را دران حالت پیدا می آید جامه خود را و جامه منظوری که دران مجلس می باشد
شق میکند و سینه بسینه او میرساند مصلحت نیست که شما بمجلس او روید فرمودند که اگر

مثل این صورتی از وظاهر شود این خنجر را بر سینهٔ او زنم چون در مجلس آنحضرت
شد و حسنی بکمال داشت در دغدغهٔ آن حالت می بود چون اشراف ضمیری
آنحضرت را بود از ضمیر او واقف شده در سماع این رباعی فرمودند و خواندند رباعی

سهل است مرا بر سر خنجر بودن   در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی   غازی چو تویی رواست کافر بودن

پسر پادشاه بطاقت شد گریبان چاک کرد و در پای آنحضرت افتاد شیخ همه
شیفتهٔ او شد که دست و دلش از کار رفت بلکه تمام از پرکار رفت و از رباعیات
که در آن مجلس سماع برخواندند این چند رباعی است که نوشته میشود رباعیه

هر چند نه در خورد توام میدانی   خون مژه پرورد توام میدانی
چون سوختهٔ عشق توام می بینی   شایستهٔ این درد توام میدانی رباعی
دل چون دل من غمزده نتواند بود   صد واقعه برهم زده نتواند بود
تا شربت حاتم نشود خونابه   فوت من ماتم زده نتواند بود رباعیه
در عشق توام هر نفس اندوه نو بس   در درد توام دست رس اندوه نو بس
در شهامی که یار باید صد کس   کس نیست مرا هیچکس اندوه تو بس

حال شیخ بمرتبه درو تاثیر کرد که نام و ناموس را وداع نموده و در سماع رفت

جمعی از درویشان صاحب ذوق و شوق که نظاره حالت او میکردند و سهی

فی الحال قالب تهی کردند و در تاریخ پانصد و نود و شش از عالم رفته در زمان خلافت

المستنجد بالله مجلس چهاردهم مطلع جمال احدی شیخ اوحدی از

اجله مریدان حضرت شیخ اوحد الدین کرمانی است و در آن زمان هشتده کس از

اولیا در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قونوی فصوص الحکم میخواندند مثل

شیخ عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از آن هشتده

بر جوان حیدری عاشق شده بوده و در آن محل این ترجیع فرموده بیت

در خرابات عاشقان کوییست　　و اندران خانه پری روییست

طوق داران چشم آن ماهند　　هر کجا بسته طاق ابروییست

روزی پسر حیدری در معرکه این ترجیع را میخواند چون بدینجا رسید که

نغمه همین ترجیع است بیت　　من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی　　دانشمندی در کنار معرکه بوده جواب آنرا

پیش خود خواند پسر حیدری رنجیده نشده که جبه زر دادش مصطبه معرکه

راگذاشته و پیش دانشمند امده و حیدری گفته شیخ فی طریق الهو اکم ایا تی

بضم قاف خواندی فی حرف جر است فی طریق الهو اکم قاف خوان طالب

علم دیوانه در پهلوی آن دانشمند بوده روی به آسمان کرده و گفته خدایا

این را هم تو آفریده او حیدر است نحوی است که هر جهلی که تو از زیر و زبر گوئی

او بزبر کند و شیخ را اشعار خوب بسیار است روزی در طغیان دردمندی و

نامرادی که دران حال دست داده بوده این بیت گفته است بیت

چو دل زدیده بر بخت و تن زهر دو بدرد — نه عشق ماند و نه عاشق نه دیده ماند و نه دل

چون زنان از ذوق و حالت مردان غافلند و چنان واقع شده که بسیاری

از ایشان منکر اولیا می باشند حرم حضرت شیخ اوحدی از این قبیل بوده

دران وقت که شیخ معتقدان جوان حیدری بوده وان زن وحشت بسیار

میکرده پسر شیخ را داعیه تاهل پیدا شده بوده شیخ از روی نصیحت و مطایبه

با پسر خود این حکایت را میگفته مثنوی پسری با پدر بزاری گفت

که مدد شو مرا بسیر و جفت — گفت بابا زنا کن و زن نه

پند گیر از خلایق از من نه — در زنا گر بگیردت عسسی

بهلد چون کرفت چون تو تبی — زن بجو بهی ترا رها نکند
ور تو بگذار ریش چپا نکند — از من و مادرت بگیری بپند
چند دیدیم و چند بینی چند — ان رها کن که نان و هیمه نماند
ریش بابا ببین که نیمه نماند — در تاریخ پانصد و پنجاه چهار از عالم

رفته و در صفهان مدفون است مجلس نهم مرکز دایره احاطت و شمول حضرت
شیخ شهاب الدین مقتول که مالف حکمت اشراقست بر جوانی بغایت صاحب
جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی عاشق بوده روزی
کسی اهوئی از برای شیخ اورده او را بمرغزاری چرم برده و کذاشته و کفته
که این اهو یار من میماند حیفا باشد که با او جفا کنیم و این رباعی فرموده رباعی

سرو سهی و ماه تمامت خوانم — یا اهوی افتاده بدامت خوانم
زین هرسه بگوی تا کدامت خوانم — کز رشک نخواهم که بنامت خوانم

چون این رباعی بمعشوق شیخ رسیده و این کیفیت را معلوم کرده بشیخ نوشته
که از یکانکی قدم در دوئی نهاده مرتد شده زیرا که شبهی از برای معشوق
پیدا کرده والله که اگر عاشق را شعور بود بدانچه کسی بمعشوق او ماند یا در حسن با او

مساوات دارد ناتمام بود در طلب سوخته نباشد خام بود شیخ الزام یافته

وازان تشبیه بیزار شده عشق او بسبب آن سخن که از دلدار خود شنیده یکی در

هزار گشته این رباعی گفته و نزد یار خود فرستاده رباعی

در عشق ازان زمان که من تند شده ام بسیار از آن روز بخود بد شده ام

در مهر تو گاه گاه بخود می بودم رحمی کن این لحظه که بیخود شده ام

در تاریخ پانصد و هشتاد و شش از عالم رفته و قبرش در بغداد است ~~محله~~ شونیزیه[؟] برد

مشکوة مصباح مصطفوی و سجنجل الارواح مرتضوی شیخ سعد الدین حموی

نام او محمد بن موید بن ابی بکر بن الحسن بن المحمود الحموی است در علوم ظاهری

و باطنی یگانه بوده مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب الاولیا و سجنجل

الارواح و غیر آن و در مصنفاتش سخنان رموز و کلمات مشکل و ارقام اشکال

و دوایر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن عاجز است بسیار است و دیده بصیرت

مادام که بنور کشف و الهام مشرح نشود ادراک آن متعذر است تا همای سعادت

سایه بر سر قابلیت کسی نیندازد و بدان سایه همسایه نشود نوری بر و نخواهد

تافت و حظی نخواهد یافت رباعیه خورشید حقت و هر دو عالم سایه

ان سایه ز نور باشد از آن مایه — افتاده ز پای ما و او بر سر ما
ما غایب ازو و او بما هم سایه — در تمام کلام او ان حقیقت خود بخود
جلوه گرست و عالم از آن بیچر ربا حق — میدان بیقین که هم بد و سیر ازوست
درکوی قدر شر هم ازو خیر ازوست — شور و شغب مسجد و میخانه ازوست
آشوب مغان و هشته دیر ازوست — در محل تحصیل بر حین الزمان که هم از

اشخاص شیخ نجم الدین کبریست عاشق بودند و حین الزمان قصیده برده را
میخواند و شیخ سعد الدین نیز می شنید چون بدین بیت رسید که شعر

الیحسب الصب ان الحب منکتم — ما بین منسجم منه و مضطرم

یعنی آیا عاشق می پندارد که دوستی خود را در میان اشک خونین از سحاب
دیده باران و میان برق از سینه درخشان پنهان توان داشت این امریست
مشکل و خیالیست باطل از شیخ سعد الدین پرسید که لغوی صب بحیثیت با عاشق
چه نسبت دارد گفت این نسبت دارد که هم آب بر روی خود می ریزد و هم آب روی
خود را میریزد و در آن گفتن ضبط خود نتوانست کرد قطرات اشک از مژه اش
باران شد و در آتش بر روی افتاد میگویند که حین الزمان تا آن غایت از تعشق

شیخ سعدالدین وقوف نداشت چون استغنا لازمهٔ شیوهٔ معشوقیست
گاهی شیخ سعدالدین را در ملاقات انتظاری میفرمود و بالقصد وعدهٔ حضور شاط
میکرد و تخلف مینمود و جامی برای اشتعال آتش وعدهٔ آمدن مد غصهٔ صحبت بیش هم
برسران فزون ملکی محبت انتظار هم درآن حال رباعیات فرموده و این
چند رباعی ازانجمله است رباعی یا راحة مهجتی و نور البصری
استیقظ قلبی بک وقت السحری ما حث ضمیر خاطری یا قمری
انی انا فیک وانت لی فی نظری رباعی ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست
وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست فی الجمله چنانی که چنان می باید
کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست رباعی بر مرکب عشق اگر سوار آید دل
بر جمله مراد کامکار آید دل گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
در عشق نباشد بچه کار آید دل رباعی کافر شوی از زلف نگارم بینی
مومن شوی ار عارض یارم بینی در کفر میا و نرو در ایمان منکر
تا عزت یار و افتخارم بینی رباعی بی روی تو خوش نیایدم گلزاری
بی تو نظری هست مرا در کاری زر باغ رضای من تو زنها یاری

پیدا و نهان روی تو بینم باری   رباعی   بی تو نه بهشت بایدم نه رضوان

بی کوثر و بی آب زلال حیوان   با قهر تو دوزخ است دار رضوان

با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان   رباعی   در موسم گل باده گلرنگ خوش است

با ناله نای و نغمه چنگ خوش است   دلشاد بروی یار بی جنگ خوش است

دشمن بغم و غصه دلتنگ خوش است   عمر آنحضرت شصت و سه سال بوده است

و در روز عید اضحی سنه خمس و ستمائه از دنیا رفته و قبرش در بحرآباد است
و خلیفه دران تاریخ الناصر لدین الله بوده از خلفای عباسی
فارس میدان کل یوم هو فی شان شیخ روزبهان از کمل اولیاست مصنفات
بسیار دارد چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی در کتاب
الانوار فی کشف الاسرار آورده که قوال باید که خوبروی بود که عارفان در
مجمع سماع به سه چیز محتاج اند بروایح طیبه و روی خوب و آواز خوش و چون
اولیا را طهارت قلب بکمال رسیده و چشم از دیدن غیر حق پوشیده اند
زبان بهمند ارد پنجاه سال در مسجد جامع شیراز بوعظ اشتغال داشتند
اول که بشیراز در آمدند و متوجه شدند مجلس گویند شنیدند که زنی دختر خود را

نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را بکسی اظهار مکن که خوار و بی اعتبار

میکرد دشیخ گفت ای زن حسن پان راضی نیست که تنها و منفرد باشد حسن

و عشق در ازل عهد بسته اند که از هم جدا نباشند اصحاب را از استماع

این چندان وجد و حال عارض شد که بعضی بیخود شدند دران حال روزی

در بازار شیراز میگذشتند جوانی بغایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد

نعره میزد که عاشق تره حضرت شیخ را حالتی دست داده نعره زده اند و

بیهوش شده و بعد از ان حلقه عشق الجوان درگوش کرده و بیخود شدن انحضرت

از روی صورت بسبب حسن با لجمال الجوان واز روی معنی استنباط

کرده بوده اند که عاشق شو تا به بینی میگویند روزی یکی از درویشان

ایشان در مسجد جامع نزدیک سعد زنگی و شیخ صفی الدین زاهد واقع شده

بود ایشان از روی انکار میگفته اند که این صورت مناسب نیست که حضرت

شیخ ارتکاب میکنند ان درویش این سخن را در مجلس انحضرت مذکور

ساخته زبان شیرازی فرموده بیت کمیش و روزه و نماز خوش

کمیش و اسرخ و باز خوش مسکین شیخ روز بهان

کش و اسوز و واگداز خوش یکنوبت در شهر شیراز جوان نجیب
شیخ مشغول بود و پای آنحضرت را می مالید چنانکه شیخ عراقی میفرماید

چو به ایوان عاشقی بر شد   روز به بود روز بهتر شد
سالها با جمال جان افروز   روز شب کرد و بود شبها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد   که رخش دیده را جلا میداد
اتفاقا مگر سفیهی دید   کان پری پای شیخ می مالید
رفت تا درگه اتابک سعد   تیز رو تر ز تیر برق از رعد
گفت ای پادشاه دین فریاد   پای خود شیخ دی بامرد داد
سعد زنگی ز عشق وکه داشت   در حق شیخ فتنه انگاشت
کرد روزی مگر عیادت شیخ   دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری بود همچو بدر منیر   چست در برگرفته پای فقیر
چو اتابک بچشم خویش بدید   از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک شیخ سوزنده   منقلی پر ز آتش آکنده
پا بیا از کنار مهوش   چست در زد بمنقل آتش

گفت چشم اگرچه حیران است　　پای زاهد در دو حال یکسان است
نظری گر بصفا آید　　بطبعت کجی بپا لاید
گر ترا نیست با عجمش کاری　　وایمانش معتقدم باری
نیست کاری به آنم و اینم　　صنع پروردگار می‌بینم

در تاریخ منتصف شهر محرم سنه ست و ستمائه از عالم رفته و قبر او در شیراز است

مجلس شصت و … هم

تخت نشین اقلیم آزادی شیخ مجد الدین بغدادی
از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است آنحضرت را مرید بسیار بوده اما
چندی از ایشان یگانه زمان و مقتدای جهان بوده اند چون مشار الیه
و شیخ سعد الدین حموی و شیخ سیف الدین باخرزی و بابا کمال جندی و شیخ
رضی الدین علی لالا و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی شیخ
مجد الدین در اصل از بغداد بوده و در خوارزم بغدادک موضعی است آنجا می نشسته
حضرت شیخ سعد الدین در رساله نوشته اند بخط خود که شیخ مجد الدین با آنکه
در صغر سن بود آنچنان آئینه صاف داشت که آفتاب فیض حضرت شیخ نجم
الدین کبری اول پرتو بر آن آئینه می انداخت و از آن آئینه عکس بدیگران

می افتاد حضرت شیخ مجدالدین در سن هشتاد بملازمت شیخ نجم الدین
رسیده اند و بغایت صاحب جمال بوده اند و چون به بیست و چهار رسیده اند
با آنکه محاسن داشته اند هنوز شکل تغیر نکرده بوده در خوارزم وعظ میفرموده
و مادر سلطان محمد خوارزمشاه عورتی بوده بغایت صاحب جمال و ارادتی
تمام بشیخ مجدالدین داشته اکثر اوقات در وعظ ایشان حاضر میشده و گاهی
بزیارت ایشان نیز می رفته مردم زبان طعن دراز کردند و انواع سخنان
ساختند و با یکدیگر در خلوت گفتند که ما را تغیر و تطهیر حالات ایشان معلوم است
فاما نمی توان گفت

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

اعتقاد مادر سلطان هر روز بیشتر
میشده و ارباب حسد زبان دراز تر میکشته اند کوتاه نظران نمیدیده اند
که آنحضرت دایم بنفس خود درین خطاب است که

چشم آلوده نظر بر رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
یا رب از زاهد خود بین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینه ادراک انداز

و دران اثنا آنحضرت را تعلق تمام بیکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بوده

در عشق آن رباعیات میفرموده‌اند و میفرستاده‌اند و این چند رباعی
از آن جمله است که نوشته شد رباعیه از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد — سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره فرو چکید نامش دل شد رباعیه گر زنده همی بینیم ای عشق پرست
تا ظن نبری که در تنم جانی هست — من زنده بعشقم نه بجان زیرا جان
اندر طلبت نهاده‌ام بر کف دست رباعیه شمعی است رخ خوب تو پروانه منم
دل خویش غم تو است بیگانه منم — زنجیر سر زلف تو در گردن است
بر گردن بنده نه که دیوانه منم رباعیه از کفر سر زلف تو ایمان میریخت
وز نوش لبش چشمه حیوان میریخت — چون کبک خرامنده بصد رعنائی
میرفت و ز خاک مقدمش جان میریخت سلطان از عشق بازی ایشان
واقف شده بودند غیبان فرصت جستند تا شبی که سلطان بغایت مست
بود عرضه داشتند که ما در تو بمذهب امام اعظم نکاح شیخ مجدالدین
درآمده سلطان را از تعلق آنحضرت بمحبوبه او چیزی در خاطر بوده
این واقعه علاوه آن شده بسیار خاطرش برآشفت فرمود که شیخ را

در دجله انداختند چون هاتف غیب خبر شیخ نجم الدین رسانیده از آتشکده
سینه آتش دود برآمد که بعرش رسید و از آنجا برقی بدرخشید که عالم
بسوخت روزی قوالی در مجلس شیخ مجد الدین این بیت خواند بیت

خوش باشد اندر ازل جامه عشق   گر یک خط سبز در کنارش بودی

شیخ مجلس خود را گرفت و تیغ در دست بر گلو نهاد و گفت گر یک خط
سرخ بر کنارش بودی و همانا که بدین اشارت بشهادت خود کرده باشد
و بعد از آن این رباعی فرموده رباعی در بحر محیط غوطه خواهیم زدن

یا غرق شدن یا گهری آوردن   کار تو مخاطرست خواهیم کردن
یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن

در تاریخ هشتصد و هفت شهید شد
و خاتون او از نیشابور بود و او را به نیشابور نقل کرده در سنه ثلاث و ثلثین
و ثمانمائه میگویند باسفراین بردند والله اعلم

مجلس نوزدهم

حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیتی بود از سوره والنجم اذا هوی بلکه
سوره از مصحف فاذا جاءت الطامة الکبری غواص دریای محیط و محاط و شاه بساط
انبساط عرصه گردیده عکسی از آیینه سینه او که از صاعقه عشق پذیر بوده جام

چون جهان نمای دل او مینمود همه چیز بر غرفه ایوان حسن افتاد و عکس دوم
حاصل شد از انجا برق شوقش درخشان گردید و برگشت و شیفته حضرت شیخ
مجد الدین بغدادی گشت و چون معلوم کرد که میل خاطر او بشطرنج است از
ابروی که اول تامین و بعد از ان تشویق و اخر همه تحقیق است و در عرصه اینش پیاده
راند تا اسبی زند شهمات شد و حضرت شیخ عراقی در کتاب ده فصل این حکایه را
اورده انجاکه فرموده مثنوی: یکی از عاشقان جمال ترا

بود نجم اکابر کبری — ان معین شریعت احمد
ان قرین دل و گزین خرد — بود بر چرخ انجم جبار
افتاب معانی و اسرار — بر بود از مقام ازادی
دل ان حسن مجد بغدادی — بر بودش بتی چنان مقبل
ناگهان از مقام عالی دل — حسن زیباش خیل عشق اورد
صبر و ارام را بغارت برد — گفت یکره بر من ار ایدش
همچو جانی سوی تن ار ایدش — زو بپرسید تا چه دارد دوست
وان چه باشد که دوست مایل اوست — دردلش چون ازو بپرسیدند

میل شطرنج با خسش دیدند | خواست شطرنج و یار را بگزید
با حریف ظریف می بازید | چونکه مغلوب کرد خیلیش را
همگی جذب کرد میلش را | حب شطرنج از دلش بربود
بازیی چند بس نکوش نمود | فرس دولتش چو بازین شد
بیدق همتش بفرزین شد | دستها باز داشت ز ین دستان
پس او کرد عزم هندستان | دران طغیان عشق رسایل بسیار نوشته

و اسرار عشق را به نظم و نثر بار نموده از انجمله بیت رقعست که مبتنی است بر بسی اسرار مبهم و عبارات پر سلاست محکم و رباعیات پرشور اندر آتش بار از برای او بسیار گفته این چند رباعی از انجمله است

رباعی

از شربت عشق تست دل مست شده | در پای فراق تست جان پست شده
از پای فتاده گیر و از دست شده | این نیست شده تن و دل است شده
ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی | انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است و ترا پائی نه | خاکت بر سر که بادمی پیمائی
عقل از ره تو حدیث افسانه برد | در کوی تو زره مردم دیوانه برد

هر لحظه چو من هزار دل سوخته را / سودای تو از کعبه به بتخانه برد

در راه طلب رسیده می باید / دامن ز جهان کشیده می باید

بینایی خویش را دوا کن ورنه / عالم همه اوست دیده می باید

عمری همگی قرب و لقا کرده طلب / پیدا و نهان ز من و ما کرده طلب

کار از در دل گشاده هم آخر کار / او بین که کجا و دل کجا کرده طلب

امام فخر از آن حضرت پرسید که بم عرفت ربک یعنی به چه چیز حق را شناختی فرموده بواردات ترد علی القلب یعجز النفس عن تکذیبها یعنی بوارداتی که بدل فرود آید و نفس عاجز شود از آنکه دروغ انگارد و جمعی که ایشان را حضرت شیخ مجد الدین بغدادی حسد بسیار می بوده دایم الاوقات در کمین می بوده اند که پیش سلطان محمد خوارزمشاه سخنی در گنجانند عاقبت شبی در مستی سلطان محمد را بمرتبه منحرف ساخته اند که شیخ مجد الدین را فرموده تا بآب انداخته اند چنانکه قبل ازین مذکور شد چون از خواب مستی بیدار شده آن فعل شنیع یادش آمده نایره الام آتش پشیمانی اشتعال یافته و بدین سبب درهم گشته

سعدی که غبار دیده روشن بود / چشم بد روزگار از من بربود

فریاد که فریاد بجایی نرسید   افسوس که افسوس ندارد سود

از غایت انفعال تیغ و کفن در گردن با طشتی پر از زر سرخ بملازمت حضرت
شیخ نجم الدین رفته و عرض کرده که بی اختیار از من صورت بحث صادر
یافته اگر بدیت میکند زر اینک زر و اگر قصاص میفرمایید اینک سر و این رباعی خوانده

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت   ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت
گر میل وفا داری اینک دل و دین   ور روی جفا داری اینک سر و طشت

آنحضرت فرموده که چه خیال داری ولیک خون شیخ مجدالدین مگر بچون
تو بی از جوش می نشیند تو و من و تمام قلم روت در سر این خون شد
بر زبان گذشتن همان بود و آمدن چنگیز خان همان و جویهای خون
روان کردن همان و آنحضرت نیز چنانکه از آن واقعه بعلم حق خبر داده بود
دران حادثه شهید شدند کنیت آنحضرت ابوالجناب است و نام احمد و لقب
کبری از خیوق بوده‌اند گفته از آن کبری لقب کرده‌اند که در اول جوانی که
بتحصیل مشغول بوده با هر که مباحثه میکرده فایق می آمده طامة الکبری لقبش
کرده‌اند و چون غلبه کرده بر وی این لقب طامه را گذاشته اند و کبری گفته در

ط

طریق ولایت نیز قیامتی بوده نظر مخصوصش بر هر چرنده و پرنده که می افتاد
بدرجه ولایت می رسید میگویند صعوه را بازی میخواست بگیرد دران حال
بازگشته و باز را بگرفته و بر خاطر شیخ سعدالدین حموی که یکی از مریدان اوست
خطور کرده بوده که آیا درین امت کسی باشد که فیض او مثل اصحاب کهف
در سگ اثر کند شیخ بنور فراست دریافته بدر خانقاه رفت و منتظر بوده
سگی را بدان نظر مخصوص نظر کرده و قصه آن مشهور است و چون علم ظاهر
آنحضرت را بسیار بوده زود زود بهر کسی فرو نمی آورده در بدو حال در
تبریز که یکی بر شاگردان محیی السنه که سند عالی داشته کتاب شرح السنه
را میخوانده از بابا فرج تبریزی غریب یافته شبی حضرت رسالت را صلی الله
علیه واله وسلم در واقعه دیده استدعا کرده از آنجناب که مرا لقبی بخش
ابو الجناب بتشدید نون حواله شده چون بیدار شده در معنی آن تفکر فرموده
اجتناب از غیر حق استنباط کرده بسبب آن واقعه در طلب او را بسیار
شده بخدمت شیخ اسمعیل قصری رسیده و دست ارادت بدو داده روزی
بخاطرش گذشته که شیخ را علم باطن هست اما علم تو ظاهر زیاده است

شیخ اور طلب کرده و گفته ترا نزد عمار یاسر می باید رفت دانسته که
بر ضمیر او اطلاع یافته و نزد عمار یاسر نیز همین بخاطرش رسیده بوده که شیخ
که ترا بمصر می باید رفت نزد شیخ روزبهان که این هستی را به سیلی از سر تو بیر
برد چون بمصر رسیده و بخانقاه او درآمده درویشان او در مراقبه بوده اند کسی
به او نپرداخته از کسی پرسیده که شیخ کدام است گفته شیخ بتجدید وضو مشغول است
چون بیرون رفته دیده که باب اندک وضو میسازد بخاطر گذرانیده که شیخ
این قدر نمیداند که بدین آب وضو نمیتوان ساخت چون وضو تمام شده
دست بروی او افشانده چون آب بر روی او رسیده بیخودی او را پیدا
شیخ بخانقاه درآمده و بشکر وضو مشغول شده و بعد از سلام او را سیلی زده
و نزد عمار یاسر فرستاده و مکتوبی نوشته که هرچند مس داری میفرست تا زر
میسازم و نزد تو میفرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت خدمت بخوارزم
فرستاده در خوارزم مریدان آنحضرت بسیار شدند چون لشکر چنگیز خان
بخوارزم درآمد آنحضرت نیز بجنگ مشغول شد و در اثنای جنگ تیرباران کردند
تیری بر سینه مبارکش خورد برچم کافری را گرفته بود و از ده کس زور

میکردند و او را خلاص میسر نشد صاحب مولوی ازان خبر میدهد انجا
که فرموده **نظم** ما ازان محتشمانیم که ساغر گیرند
نه ازان مفلسکان که بز لاغر گیرند ما ازان سوختگانیم که از غایت شوق
اب حیوان بهلند و پی اذر گیرند یکی دست می خالص ایمان نوشند
یکی دست دگر پرچم کافر گیرند و شهادت انحضرت در تاریخ ششصد
هشتده بوده مدفنش خوارزم است **مجلس پنجم** پیر خرابات
مغان شیخ صنعان بمقتضای انجام نمای موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید
پیش ازانکه بموت و فنای اختیاری رسیده و در غایت کمال بوده
و شیخ عطار اظهار کمال او کرده **بیت** شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
در کمالش هر چه گویم بیش بود و از حظ نفس که در صفات وجود است
مانند قدرت و اعتبار و جاه و افتخار چون اجتناب ورزیده در بیت الحرام
ریاضات و مجاهدات گذرانیده بود **بیت** شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
با مریدی چهارصد صاحب کمال مشغولی هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت قرب پنجه حج بجای اورده بود

عمر در عمری بود تا نیکرده بود		خود صلوة و صوم هیچ داشت ا...

هیچ سنت را فرو نگذاشت او		موی می بشکافت مرد معنوی

در کرامات و مقامات قوی		هر که بیماری و سستی یافتی

از دم او تن درستی یافتی		خلق را فی الجمله در شادی چو...

مشوائی بود در عالم علم

و چون حواس ظاهر که نفس انسا...
بشواغل و تفرقه عالم مشغول می سازند دست از شغل خویش باز می دا...
گاه می باشد که نفس متوجه خیال میشود و چون هر یک از خیالات خر...
نسبت بعالم مثال بمنزله جوئی هست از دریای نفس از آن هم اطلاع می...
دران عالم دعا اثر میشود بر امری که بآن موطن رسیده هنوز در عالم ...
ظاهر نشده بران منوال که در عالم بیداری هرچه بدل در می آید متخیله ا...
صورتی می پوشاند در هنگام خواب نیز هرچه بحیطه شعور نفس در می آ...
کسوتی می آراید و بطریق انعکاس در مرآت حس مشترک می نماید و نفس ان...
مشاهده میکند چنانکه در بیداری بعینه و رؤیای مبشره که تعبیرش بعد از ز...
وقوع می باید از آن قبیل می باشد و شیخ مذکور چون دران وادی افتا...

سرحد رسید مثنوی | گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید
چند شب او از قضا در خواب دید | کز حرم در رومش افتادی مقام
سجده میکردی بتی را بر دوام | چون بدید آن خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا کین زمان | یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد | می ندانم تا ازین جان چون برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم | و مقرر و معین است که تمامی سرکشان
کوی طلب و کرم روان بادیهٔ جد و تعب زاین عقبه در راست و همان سجده گاه شوی
نیست یکتن در همه روی زمین | کو ندارد غصه و درد چنین
گر کند آن عقبه قطع آنجایگاه | راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز | در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن عزیز اوستاد | با مریدان گفت کاری اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود | تا شود تعبیر این معلوم زود
چهارصد مرد مرید معتبر | پی روی کردند با او در سفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم | طوف میکردند سر تا پای روم

از قضا را بود عالی منظری ‎ ‎ ‎ بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسای روحانی صفت ‎ ‎ ‎ در ره روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج کمال ‎ ‎ ‎ افتابی بود اما بی زوال

زرد تر از عاشقان در کوی او ‎ ‎ ‎ افتاب از رشک عکس روی او

هر که دل در زلف ان دلدار بست ‎ ‎ ‎ از خیال زلف او زنار بست

وانکه جان بر لعل ان دلبر نهاد ‎ ‎ ‎ پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی ‎ ‎ ‎ روم از ان هندو صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنه عشاق بود ‎ ‎ ‎ هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود ‎ ‎ ‎ مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی ‎ ‎ ‎ صید کردی جان صد صد ادمی

روی او در زیر زلف تابدار ‎ ‎ ‎ بود اتش پاره بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ‎ ‎ ‎ نرگس مستش هزاران دشنه داشت

کفت را چون بر دهانش ره نبود ‎ ‎ ‎ از دهانش هیچکس اگه نبود

چاه سیمین در زنخدان داشتی ‎ ‎ ‎ همچو عیسی در سخن جان داشتی

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون　　او فتاده در چه او سرنگون

دختر ترسا چو برقع برگرفت　　بند بند شیخ آتش درگرفت

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد　　عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه بودش سر بسر نابود شد　　ز آتش سودا دلش پر دود شد

عشق دختر کرد غارت جان او　　ریخت کفر از زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسایی گزید　　عافیت بفروخت رسوایی خرید

گفت چون جان رفت چه جای دل است　　عشق ترسازاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنان دیدند زار　　جمله دانستند کافتاد است کار

سر بسر در کار او حیران شدند　　سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نبود　　بودنی چون بود بهبودی نبود

بود تا شب همچنان روزی دراز　　چشم بر منظر دهانش مانده باز

هر چراغی کان شب اختر درگرفت　　از دل آن پیر غم پرور گرفت

یکدمش نه خواب بود و نه قرار　　می طپید از عشق و می نالید زار

گفت یارب امشبم را روز نیست　　یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی — خود نشان ندهد چنین شب را کسی

همچو شب از سوختن تابم نماند — بر جگر جز خون دل آبم نماند

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام — من بروز خویش امشب بوده‌ام

یارب امشب را نخواهد بود روز — شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشب است — یا مگر روز قیامت امشب است

شب درازست و سیه چون موی او — ورنه صد ره بودمی در کوی او

عمر کو تا وصف غمخواری کنم — یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم — یا چو مردان رطل مرد افکن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند — یا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم — یا بحیلت هوش با خویش آورم

دست کو تا خاک ره بر سر کنم — یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار — چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یک غمم — دوست کو تا دست گیرد یکدمم

زور کو تا ناله و زاری کنم — هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار   این چه عشقست این چه دردست این چه کار

جمله یاران بدلداری او   جمع گشتند آن شب از زاری او

همنشینی گفتش ای شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلی برار

شیخ گفتا امشب از خون جگر   کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر

آن دگر گفتش که ای دانای راز   خیز و خود را جمع گردان در نماز

گفت کو محراب روی آن نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار

چون سخن در وی نیامد کارگر   تن زدند آخر ازان تیمار در

موج زن شد پرده دلهاشان ز خون   تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آخر چو با زرین سپر   هندوی شب را به تیغ افکند سر

شیخ خلوت ساز کوی یار شد   با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک درش   همچو موئی گشت روی چون زرش

قرب ماهی روز و شب در کوی او   صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان   هیچ برنگرفت سر زان آستان

بود خاک پای آن بت بسترش   بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او برگشتنش | دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار | گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کند ای از شراب شرک مست | زاهدان در کوی ترسایان نشست
شیخ گفتش چون زبونم دیده | لاجرم دزدیده دل دزدیده
از سر ناز و کرشمه در گذر | عاشق و پیر و غریبم در نگر
دل پر آتش دیده خوناب از توام | بی دل و بی صبر و بی یار از توام
از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند
هفت گردون را درآرم زیر پر | گر فرو آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار | کارسازی کفن کن شرم دار
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار | من ندارم جز غم عشقت هیچ کار
گفت دختر گر درین کاری درست | دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست | عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم | وانچه فرمایی بجان فرمان کنم
گفت دختر گر تو هستی مرد کار | کرد باید چار کارت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید — میزبان را حسن بی اندازه دید

جام می بستد ز دست یار خویش — نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بهم شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآن نیز از استاد داشت

شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچ کار

چون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او رفت ولاف او رسید

هر چه یادش بود از یادش برفت — باده آمد عقل چون بادش برفت

عشق آن دختر بجانش صعبناک — هر چه دیگر بود کلی رفت پاک

آن صنم را دید می در دست مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست در می خوردنش — خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو دعوی دار لی — مدعی در عشق مرد کار نی

همچو زلفم نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سرسری

تو چنین و ایشان چنان من چون کنم — چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

عاقبت چون شیخ آمد مرد او — سوخت دل ماه را بر درد او

گفت کابین مرا ای ناتمام — خوکبانی کن تو سالی والسلام

رفت پیر کعبه و شیخ کبار — خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست — خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن می‌بری ای هیچکس — کین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر — سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای — سخت مغروری که مرد ره نه‌ای

خوک کش بت سوز در صحرای عشق — ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین رسوا بود — در میان روم سر غوغا بود

همنشینانش چنان درماندند — کز فرو ماندن بجان درماندند

باز گردید ای رفیقان عزیز — می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر بپرسند از شما گوئید راست — کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

این بگفت و روی از یاران بتافت — خوکبانی را سوی میدان شتافت

بس که یاران از غمش بگریستند   هر زمان از بس همی بگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز   مانده جان در شورش و تن در گداز

شیخشان در روم تنها مانده   داده دین بر باد و ترسا مانده

شیخ را در کعبه یاری چست بود   در ارادت دست از کل شست بود

چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر   او نبود آنجا بگه حاضر مگر

باز پرسید از مریدان حال شیخ   باز گفتندش همه احوال شیخ

چون مریدان قصه بشنید از نهفت   روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت ای تردامنان   در وفاداری نه مردان نه زنان

یار کار افتاده باید صد هزار   یار ناید جز چنین روزی بکار

شرمتان باد آخر این یاری بود   حق گذاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ در زنار دست   جمله را زنار می بایست بست

این نه یاری و موافق بودن است   کانچه کردید از منافق بودن است

هر که یار خویش را یاور شود   یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار   خود بود در کامرانی صد هزار

عاقبت الامر سنجر امرد کاردیده متوجه شیخ شدند و شیخ باز روی بطرق
اسلام آورد و با اتفاق روی بکعبهٔ معظمه آوردند و آن دختر نیز واقعه دیده و از
ترسائی برگردیده و در دست و پای شیخ افتاد مثنوی

شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد — غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
آخر الامر ای صنم چون راه یافت — ذوق ایمان در دل آگاه یافت
گفت شیخا طاقت من گشت طاق — می‌ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع — الوداع ای شیخ عالم الوداع
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو برآمد ای دریغ
قطره بود او درین جوی مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم — دیگران رفتند و ما هم میرویم

مجلس چهل و پنجم سجاده نشین و استعینوا بالصبر والصلوة وانها
لکبیرة الا علی الخاشعین سلطان العارفین اسم او حسن بهت و میان مردم
بخواجه حسن عارف مشهور بوده از کمل اولیاست و در علوم ظاهر و باطن

ماهر بود و در صحبت و ناله کامل و ران وقت که بخدمت شیخ روزبهان
رسیده بر جوانی ز اقوام ابوالفوارس عاشق بود و اویس نام دایم بر زبان
راندی که ما اویسی ایم او چشم ماست ازو می نگریم بدوست و ازو می بینیم
که همه اوست رباعی سر فتنه و آشوب و بلایم همه اوست
بیگانه هم او و آشنایم همه اوست گر چهره نماید ز هزار آینه پیش
هم چهره و هم چهره نمایم همه اوست یکی از مریدان او گفت که شما را پیش
ازین وقتی خوش بود دایم بذکر اوقات میگذرانیدید و ازان وقت که در
فکر این جوان افتاده اید اوقات شما ضایع گشته و حال از دست رفته و خود
بکرات میفرمودید که رباعی وقتیست که جمعیت این راه ازوست
از خود همه کس درین ره آگاه ازوست ضایع مکن اوقات که وقتی که رسی
بر غرفه قصر لی مع الله ازوست گفت تو چه خبر داری که درین دقیقه ام
چه حالست چنان بی سر و پا در میان خوف و رجایم که نمیدانم که
کجا ام از زمان که در فکر اویم در ذکر اویم و ان زمان که در ذکر اویم در
فکر اویم شعر لا تا منم از عشق نگرداند سر

لا تیأسوا ایدل آنکه نیز دلیر　　در خوف و رجا بمانده جانی دلمن

کز هیبت او آب شود زهره شیر　　ای درویش مار معتکف معابد و مساجدی

میدیدی امروز در خرابات مغان می‌بینی بسیار دوری و درین عرض معتذر

منکر تو که پیر دیر مینا که شود　　یا معتکف مسجد اقصی که شود

تا اخر کار ز آتش بوته عشق　　خالص که برون اید و رسوا که شود

یکدل و یکروی باش و نقش دوی از لوح خاطر بر تراش رباعی

گر واله آن مهی بهر کس منگر　　در هر خم ابروی مقوس منگر

گر صاعقه عشق بگیرد پس و پیش　　مردانه همان میرو و در پس منگر

روزی شیخ روزبهان فرمود که عزیزی گفت وقتی از اوقات در بادیه

بودم و در راهی میبودم ناگاه دختری صاحب جمال از پهلوی من بگذشت

دلم بیک نظر مبتلای او گشت چون ساعتی از عقب او رفتم و گفتم بیت

مجنون ز بر اهل وفا میروی　　مرا میگذاری کجا میروی

آن دختر لطیف طبع بود با خود میگفت و مرا می‌شنوانید که حیف باشد

که همچنین مرغ زیرکی گرفتار دام من گردد مرا خواهریست در کمال جمال و از

عقب می آید اگر بر و نظر اندازد مناسب مینماید آن عزیز گفت چون این سخن
شنیدم در عقب نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر از روی غیرت طپانچه
بر روی من زد گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهد پنداشتم و چون نزدیک
من آمدی عاشق انگاشتم اما چون ترا بر محک امتحان زدم نه از زاهدان
بودی و نه از عاشقان بیت مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند
تو پیش صف چه آئی چون نه زنی نه مردی

مثنوی

بو الهوسی بر سر راهی رسید جلوه کنان چادره ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او نافه کش زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خود پرست پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بصبر یاد شدم همنفس راه کرم گیر و بفریاد رس
تا ز صنم چون شغف او بدید وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت غنچه نوشین بگشاد و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی به ز چو من صد سر یکموی وی

هست زخوبان سخن انجا که اوست / حرف که گوید ز من انجا که اوست

با شرف حسن خداداد من / رفته لب گردش استاد من

ساده دل ان وسوسه چون گوش کرد / قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره و بی ره نگاه / دید ره دور و کسی نی براه

باز دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی اغاز کرد

بانگ زد انگاه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی

قبله مقصود یکی بیش نیست / قاصدان قبله دو اندیش نیست

شرط ادب ترک دوئی کردن است / روی ارادت بیک اوردن است

چون ز یکی رو بدو آورده / رسم نو هست این که تو آورده

با یار بگلزار شدم رهگذری / بر گل نظری فکندم از بیخبری

معشوقه بطعنه گفت شرمت بادا / رخسار من اینجا و تو در گل نگری

ان درویش که خواجه حسن را پند میداد و نصیحت میکرد و از اظهار عشق او به تنگ بود و بدان نوع وابسته نام و ننگ بوده ناشکری می نمود

ناگاه سیل عشق طغیان کرد و خانه نام و ننگ خواجه را ویران کرد
رسم مدرسه و خانقاه بباد داد و روی بکوه و صحرا نهاد و عقل و هوش را
فروخت و دیوانگی خرید و رخت از معموره [illegible] بویرانگی کشید
گاهی چون مرغ نیم بسمل میطپید و گاهی دیوانه‌وار در خاک و خون میگردید
و باین ابیات مترنم میگشت که بیت درد اگه عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بفرق فرزانگی کشید ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید چند وقت بدان منوال در کوه و دشت
چون فرهاد جان میکند و میگفت بیت غریب و بیکس و تنها و رنجور
بمردن بس قریب از زندگی دور رباعی از یار جدا ز همنشینان مانده
چون آهوی تنها به بیابان مانده دانی که میان خاک و خون چون باشد
حال بدلی که باشد از جان مانده دران سرگشتگی دران کوه رفقای او
و پیر حاجات باهم ملاقات کردند و عزیمت دار السلطنه هرات نمودند اخوان
نیز وانماند خود را بدیشان رساند بخدمت مقرب حضرت باری خواجه عبید الله
انصاری رسیدند و خرقه ازو پوشیدند مجلس بیست و دوم

سحاب افاضه نثار گوهر بار و در دریای مواج اسرار شیخ فرید الدین عطار
دریائی پر از جواهر حقایق و اسرار در اول حال بطلب اشتغال می نمود
دنیائی بسیار در کرد آنحضرت بوده دکان عطاری داشته اند پر از اشربه
و ادویه و متاع ان کار خود در دکان می نشسته اند روزی درویشی بدر دکان
ان بزرگوار امده و چند بار شیئا لله گفته او بدرویش نپرداخته گفته که تو با این
سر و کار و مال و جهات بسیار چون خواهی مرد شیخ فرمود که عجب سوالی
میکنی انچنان که تو خواهی مردن درویش را وقت رسیده بود دست از همه
کشیده کاسه چوبین بر زیر سر نهاده و جان بسپرد شیخ را حالتی عزیمت دست
داده تمام دکان را بغارت داده و طریق فقر و فنا پیش گرفته بعضی گویند
که پیر ارشاد و خرقه آنحضرت شیخ صنعان بوده و قصه او نیز اندکی مفهوم میشود
و از قریه کدکن شین نیشابور بوده اند و در شهر مذکور دوازده سرای معمور
داشته اند چون روی دل بعالم دیگر بوده آنحضرت را مرمت نمیکرده تا سراها
تمام از هم ریخته و در درون شهر هیچ جا نمانده بگورستان رفته در همین
موضع که مدفن آنحضرت است و مسکن هم او بوده حضرت قاسم الانوار میفرموده

که شیخ عطار در تجرید قدم بر قدم جنید کرار داشته شیفته پسر کلاهر قریه
مذکور بوده اند فاما مرتبه بر نشأ آنحضرت چون غالب بوده نشأ عشق بمرتبه
مستولی شده بود که نه پروای عاشق داشته و نه سودای معشوق در اول
مرتبه عشق عاشق معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خود را
برای معشوق میخواهد و در مرتبه سیم از غایت طغیان عشق نه خود را میخواهد
و نه معشوق را و آنحضرت اکثر اوقات درین مقام بوده اند و از کلام الهام
انجامش نیز معلوم میشود و این ابیات دران محل وارد شده بیت

در عشق چو من تو ام تو من باش　　یک پیرهن است گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت　　گو یک تن را دو پیرهن باش

ظاهر المعه ان عشقست که پرتو بر مجنون انداخته که لیلی بسر او آمده بوده او سر در
گریبان حیرت داشته و در دریای بیخودی غواصی مینموده گفته سر برآر که منم لیلی
از زیر زمین هستی این آواز شنید گفت دع عنک فان حبک شغلنی عنک
یعنی برو از سر من دگذار مرا برمن که از عشق تو مرا پروای تو نمانده گاهی حضرت
عطار را خود آمدی و از لجه دریای حیرت بکنار افتادی آنجا انرا دیدی ردی

بر نوشته این غزل را خواندی غزل ای غمت روز و شب به تنهائی
مونس عاشقان شیدائی — بس که خفتند عاشقان در خاک
تا تو از رخ نقاب بگشائی — عشق را سر برهنه باید کرد
بر سر چارسوی رسوائی — عشق با نام و ننگ نا ید راست
نهد دست عشق عنائی — وگاهی این غزل را بهشتی بدو داد ای غزل

آفتاب عاشقان روی تو بس — قبله سرگشتگان کوی تو بس
ترکتاز هر دو عالم را بس است — یک گره از زلف هندوی تو بس
صید جان و عقل دور اندیش را — یک خدنگ از چشم آهوی تو بس
گر کسی بر باد خواهد داد دل — یک وزیدن باشد از کوی تو بس

و باز بعالم بیخودی رفتی و از آن جوان بیخبر گشتی در آن وقت که چنگیزخان را
تاجی وقت قدغن میکرده که بدین دیار میباید رفت بملازمت تا بسوی قبه
و در محل برخواستن فرموده که میروی و نجم الدین کبری و عطار را بقتل می
آوری مریدان آنحضرت را اضطراب بسیار شده از آنحضرت بعد از فرصت پرسیده اند
که حکمت درین چه بود ما را چنان مناسب مینمود که آنحضرتان دو ولی کامل را سفارش

میکردند انحضرت فرموده که حضرت حق نظر خود در انجم الدین کبری از محض

عنایت خود داده بوده که در وقتی که در خودی او در میان نبودی ان نظر

بر هر کس افتادی بمرتبه ولایت رسیدی ان نظر را او نوبتی بر سکی انداخت

و خطار اسرار در حالت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فاش کرد چون

لشکر چنگیزخان بخوارزم و نیشابور در امدند هر دو بزرگ بقتل رسیدند

در ششصد و بیست و هفت بشهادت رسیده و قبر او در نیشابور است

مجلس بیست و سیم مجمع البحرین نوافل و فرایض شیخ

ابن فارض کرم روی غریب بوده تلاطم و سورش قلزم عشق او

از قصیده تائیه اش معلوم میشود که در وقتی که عاشق بوده اند بر جوانی روی کرده

این قصیده گفته اند و مطلع القصیده اینست شعر سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی

وکاسی محیا من عن الحسن جلت بیت ای چشم شور و شر عشق انگیخت

هر می که ز عشق بود در جام ریخت یا ساقیم از بلا بلاقاتل حسن

از بهر من خراب با می آمیخت یعنی ساقی گری کرده و در گردش

او ور دست مردم چشم من جام مالامال عشق و محبت را بر کف گرفته می

پر صفا و رقت را و حال آنکه جام من روی انگبیست که ورای حسن در دید
انسان العین من خود را دیده و خود ساقی خود گردیده خود بر سر غرفه
نظارگی نشسته و همت بلند کی ربین بسته رباعیه

در کوی خرابات مغان جلوه گریست　　کز نشوهٔ او بر سر هر کو جریست
خود را ستوده بر زبان دگران　　زانگونه که گوئی تو که گویا دگریست

از شرابی که چون آفتابی است در براقی لامع از روی ساقی مست گردیده
و از جام لعل فرح افزای خود بغایت بیخودی رسیده رباعیه

زان خانه بر انداز که می نام شده　　دیریست دلم که بی سرانجام شده
از دست مگوئید مرا چون بروم　　چون خود می و خود ساقی و خود جام شده

و قصیده میمیه را نیز در طغیان عشق انجوان فرموده و این بیت از ان قصیده است

لها البدر کاس و هی شمس یدیرها　　هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم

یعنی الشراب عشق را مدام ماه تمام است جام و الشراب آفتابیست در براقی
که میگرداندش انگشت نمای هلال ساقی و بسیار پیدا می آید وقت آمیختنش
با آب ستارهٔ رخشنده از شکلهای حباب رباعیه

ای جان و دل ار چه با صفت خوانم   هم جانی و هم دل که بدهت خوانم

چون تا قصه شب تمام عمرم ز تو نور   معذورم اگر ماه تمامت خوانم

دور مه رخسار تو ای ماه تمام   ز نجیبه جامی است کرو خورم می عشق مدام

از بس که فتاده بیخودم زین می جام   می چیست نمی شناسم و جام کدام

و این بیت نیز از همان قصیده است شعر   علیک بها صرفا و ان شئت مزجها

فعدلک من ظلم الحبیب هو الظلم   یعنی بر تو باد که در آن کوشی که آن

می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج گردانی بار شحه زلال که

از لب و دندان معشوق یکی ممزوج سازد بعد ول از آن خود را در ظلمات ظلم و

ستم مبیند از ربا عید   آنکه وفا و مهر کم مایه اوست

اوج فلک حسن کمین پایه اوست   خورشید رخش نگر و گر نتوانی

ان زلف سیه نگر که همسایه اوست   در تاریخ هشتم جمادی الاول ششصد و

سی و دو از عالم رفت در زمان سلطنت اکتای قاآن و مدفن آنحضرت دمشق است

مجلس بیست و چهارم بزم آرای اولیای تحت قبابی شیخ محی الدین

اعرابی را تفاصیل علوم بسیار است از رسایل معتبره آنحضرت فتوحات

مکی و فصوص الحکم و چند نسخهٔ دیگر که ذکر آن طولی دارد و در آن مشکلات علوم
از سر مکتوم بسیار می‌آورد عاشق حضرت شیخ صدرالدین قونوی بوده‌اند
و جهت اول اشتیاق ایشان بر آن وجه بوده که حضرت شیخ سواره در کوچه میرفته‌اند
و شیخ صدرالدین می‌آمده در نظر اول اضطرابی عظیم در دل شیخ پیدا آمد
و بدان سبب آنحضرت آتش عشق همیشه در دل عالم میزده و در اشتغال بوده و اورا
حسنی بکمال شیخ عنان کشیده سؤال فرموده که من این الی این و ما الحاصل
فی البین یعنی از کجا می‌آیی و تا کجا خواهی رفت و کدام است مبدأ سیر و منتهای
آن و حاصل چیست در میان خالیا باری بقصد از دل بودی هوش را بلبت

چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی | من از چه تیغ زنم دل ز من جدا کردی
بسوختی دل خسرو هنوز خواهی سوخت | کسی نگفت ترا این جفا چرا کردی

فی الحال در جواب شیخ گفته من العلم الی العین لتحصیل الطرفین یعنی از عالم
آمده‌ایم تا عین از برای حاصل کردن طرفین | بی رنگی همی آیم بعالم پر رنگ
برای آنکه زنم شیشهٔ دلت بر سنگ | بجهت این جواب تمام مستغرقه شده
بوده‌اند و از کار رفته اشعار عربی در آن آشفتگی دارند بعد از آن بملازمت حضرت

حضرت شیخ سرافراز گردید و رسید از خدمت با علی درجه معرفت و دید آنچه
دید حضرت شیخ گاهی با بستر یا اسب سوار سیر میکرده اند و شیخ صدر الدین
بدان حسن و جمال در سر اسب غاشیه کشی مینموده هر چند شیخ در پیش او در زمین
می افتاده و میگفته سوار شو قبول نمیکرده چون بزرگ و بزرگ زاده مردم
بوده او را تعظیم میکرده اند و شیخ را کافر و ملحد میگفته اند و لعنت میکرده شیخ
صدر الدین از آن انفعال می یافت آنحضرت فرموده که منفعل مشو تو ترسی
کن که قطع رشته پیوندی از خلق و بحق پیوندی بسبب آن انفعال چند
روز بمنزل خود در رفت حضرت شیخ بیخود و مست شد و یکبار از دست رفت کسی
پرسید که شما را با این همه عرفان وابستگی چیست این بیت را که از قصیده ابن
فارض مصری است خواند شعر   ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها
ولولا سناها ما تصورها الوهم   یعنی همچنانکه اگر نه بوی خوش و رایحه
دلکش میرسیدی راه بمیخانه نتوانستی برد همچنین اگر نه لمعه نور و پرتو آن
روی بودی راه ان حقیقت نتوانستی نمود از حسن او پی بحسن حق می
توان برد و در آینه روی او جمال حق را میتوان دید رباعی

گر رهبر مستان نشدی یکشبه می   مشکل بردی کسی سوی میکده پی

ور چشم خرد بینا نشدی نور ز روی   کی درک حقیقتش توانستی کی

آنکس چون دید که آتش شیخ هیچگونه فرو نشیند استدعا کرد که در دمشق
ابهای روان و منزلها و جایهای دلگشا هست سیر میتوان کرد و منظاره و تماشای
باغ و بهار غم از دل میتوان برد و فرمود که [illegible] ل

جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم   هزار داغ بدل لاله زار را چکنم

زخون دیده کنارم پرست بی لب یار   کنار دشت و لب جویبار را چکنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول   درون جان و دل این خار خار را چکنم

بطوف باغ غم روز را برم بیرون   بلا و وحشت شبهای تار را چکنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم   تراوش مژه اشکبار را چکنم

ملولم از دو جهان بیجمال او جامی   چو یار نیست بدست این دو یار را چکنم

گفت عشق مجاز ورزیدن و روی خوب دیدن لایق شان شما نیست
همواره سالکان راه خدا از انبیا و اولیا با حق بوده اند و بدو سخن گفته اند
و از و شنوده اند شما چرا در بزم دل چراغ حسن بخیری می افروخته اید و دیده

برجال

بر جمال دیگری دوخته این عالم آثار است چون ذات را باید گذاشت و به آثار

او مشغوف شد و به انواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت فرمود همچنانکه

جمال آثاری که متعلق عشق مجازیست ظل و فرع جمال ذاتیست که متعلق محبت حقیقت

همچنین عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقت است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقه طریق

حصول آن و وسیله وصول بآن زیراکه مقتبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت

محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق غیرشانه بوده باشد و به سطوه پردهای ظلمانی

مخفی ماند اگر ناگاه پرتوی از نور الجمال از پرده آب و گل در صورت دلبری

موزون شمایل رباعی شیرین کاری خوش سخنی چالاکی

مرهم نه داغ هر دل غمناکی همچون گل نوشگفته دامن پاکی

زالایش دست برد هر بی باکی نمودن گیرد و هر آینه مرغ دل

آن مقتبل بران قبال آید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه او شود

و شکار دام او گردد از همه مقصودها روی بگرداند بلکه جز او مقصودی نگیرد آید

از مسجد و خانقه بخمار آید رباعی می نوشد و دست بر در یار آید

از هرچه نه عشق یار بیزار آید وز زهد و ریا بجان به تنگ آید

آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه سوختن پذیرد

غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آینه حقیقت او بزداید

و دیدهٔ او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد و بر هر چه گذرد او را یابد و در

هر چه نگرد او را بیند هر لحظه روی در مشهود خود کند و گوید رباعی

در سینه نهان تو بوده‌ای من غافل ور دیده عیان تو بوده‌ای من غافل

عمری ز جهان ترا نشان می‌جستم خود جمله جهان تو بوده‌ای من غافل

چون اینجا رسید بداند که عشق مجازی بمنزله بویی بوده است از شرابخانه عشق

حقیقی و محبت آثاری مشابه پرتوی از آفتاب ذاتی اگر آن بوی شنیدی

به این شرابخانه رسیدی و اگر این پرتو یافتی از این آفتاب بهره یافتی رباعی

خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید رفت از پی آن بوی بمیخانه رسید

آمد برقی ز کوی میخانه پدید در پرتو آن حریم میخانه بدید

در تاریخ ششصد و شصت متولد شده در ششصد و سی هشت فوت گشته و مدفن

آنحضرت دمشق است و از آن شیخ صدرالدین قونیه مجلس است و هم

سر حلقه رندان شهرآشوب فتنه انگیز شمس تبریز حضرت مولوی در الفت

او چنین نوشته اند المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة

والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین محمد بن علی بن ملکداد التبریزی

نور الله فی الاولین والاخرین در اول مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی

بوده است و بعضی گفته اند که مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است شیخ اوحد الدین

نیز مرید اوست و بعضی میگویند مرید بابا کمال جندی بوده و همی شاید که

بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته و در جمیع کارها پوشیده سفر

کردی و نمد سیاه پوشیدی در آن وقت که در صحبت بابا کمال بوده شیخ

فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است

و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را روی نموده آنرا در لباس

نظم و نثر اظهار میکرده و بنظر بابا کمال میرسانید و شیخ شمس الدین از آن

هیچکدام را اظهار نمیکرده روزی بابا کمال وی را گفته فرزند شمس الدین

از آن اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ

لایح نمیشود گفت بسیاری مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه او بعضی از مصطلحات

ورزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا

کمال فرموده که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف
اولین و آخرین را بنام تو ظاهر کند و ینابیع حکمت از دل بر زبانش جاری
شود و بلباس حرف و صوت در آید طراز آن لباس نام تو باشد چون در تاریخ
ششصد و چهل و دو در اثنای مسافرت بقونیه رسید در خان شکرریزان فرود
آمد و حضرت مولانا در آن زمان بتدریس مشغول بوده روزی با جماعت فقها
فقها از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکرریزان میگذشت شمس تبریز
پیش آمد و عنان مرکب حضرت مولوی گرفت و چنانکه قبل ازین مذکور شد
سوال کرد و گفت یا امام المسلمین حضرت مصطفی ص بزرگتر بود یا بایزید بسطامی
بعد از آنکه شمس تبریز از استماع جواب مولوی بیهوش شد و آنحضرت فرمود
که او را بمدرسه آوردند تا بخود باز آمد مدت سه ماه در خلوتی که هیچکس را در آن خلوت
راه نبود لیلا و نهارا صحبت داشتند که اصلا بیرون نیامدند و چون بسبب انکار
مخالفان و قصد ایشان از روم نقل کرده بحلب رفته و بر زبانها سری فاش
شد چون سبیل اخوان بشطرنج باختن بود با او شطرنج بازی میکرد چون ایام
مفارقت متمادی شد حضرت مولوی سلطان ولد را با چند نفر درویش مع

الاغ و خرجی کفش شد بروید در فلان محل شمس تبریز با ترسا پسری شطرنج
می بازد و در مجلس او درآیید و گفتش شمس تبریز از لطف روم به و این
غزل را مصحوب ایشان فرستادند غزل - بروید ای حریفان بکشید یار ما را

بمن آورید حالی صنم گریزپا را | به بهانهای شیرین به ترانهای موزون
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را | وگران بوعده گوید که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را | دم گرم سخت دارد که بجادوی و افسون
بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را | بمبارکی و شادی چو نگار من درآید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را | بر شاه روحانی برسان پیام جانی
بر عاشقان بیدل بده آن می صفا را | شه ماست شمس الدین بحقیقه و تعظیم
زلبان نبات ریزد و ببرد ز ما عنا را | هر جسم فرسوده چون تجلب رسیدند

در همان محل دیدند که شمس تبریز با آن پسر ترسا شطرنج می بازد و مقرر است
که اگر شمس تبریز برد یک اشرفی گیرد و اگر ترسا ببرد یک زنخ زند چون سلطان
ولد و جماعتی درویشان درآمدند بتعظیم در خدمت شیخ تبریز نشستند بعضی
درویشان را بخاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را چه ضرورست که با ترسائی

که با مذهب او راست میشد شطرنج می‌بازد و لب روی خود در لب برد آنحضرت

از روی فراست بالهام دریافت فرمود که در رویشان دل را نگاه دارید که

دل سلطان ماست و اینجا حالتی است که عقل در او حیران است غزل

گرفت یار چه سازم بخوی او چکنم | چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم

رقیب گویدم اکنون گرفته چشم ببند | چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم

شدم اسیر کمند و خلاص میجویم | ولیک میکشدم دل بسوی او چکنم

روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل را | ز هیچ باغ نیابم چو بوی او چکنم

چه جای آنست که گویندم آبروی مریز | بسوخت مرا آرزوی او چکنم

چو شیر خورد همه خون خسروان آمد خو | ز شیر خوارگی این است خوی او چکنم

زنبار پسر دانست که صاحب شطرنج او مردی بزرگست بغایت منفعل گشت و در

پای شیخ افتاد و بردستش مسلمان شد و یکی از اولیا گشت و شطرنج در

میان ما نه همین بود غزل | پدید است حال دم رند اینچنانکه هست

خرم کسی که فاش کند بر جهان که هست | صوفی ز دین برآمد و مؤمن ز اعتقاد

مرتا محمدی شد و عاشق نهان که هست | شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان

ولد را گفت سوار شو در جواب گفت سلاطین را ادب این است که چون عزم
عزم سواری نمایند غاشیه کشی باشد و آن غاشیه بر دوش تا روم در جلو
رفت و بصحبت مولانا رسیدند و آن جوان چند روز طلبیده بمهم قسطنطنیه
رفت فراق او در شمس تبریز تاثیر عظیم کرد چون فصل بهار بود حضرت
مولوی شمس تبریز جهت تسکین خاطر گشت باغ و بستان میبردند اما
هیچگونه تسکین نمی‌یافت جهت تسکین او سخنان میگفتند او میفرمود غزل

ابر و بهار و باران این دیده خونفشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد زبان هم
صحرا و بوستان خوش وین خاطر زار مانده — ناساید هم بصحرا در باغ و بوستان هم
بازا که شهر بی تو تاریک و تنگ باشد — در شهر بی تو نتوان باشد که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت و ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
خواهی بدیده منشین خواهی بسینه جا کن — سلطان هر دو ملکی این است و آن هم
صد منت تو بر من گر دولت وصالت — بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد نرخ بنده خسرو از خشم تو نگاهی — گر این قدر نیرزد بپذیر رایگان هم

شبی باهم در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون در اشارت کرد

شمس تبریز برخواست و با مولانا گفت کشتنم میخواهند بعد از توقف بسیار
مولانا فرمود مصلحت است و این آیه بخواند الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند شمس تبریز
نعره زد چنانکه آن جماعت بیهوش شده بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد
بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک اتسام داشت و چون آن جماعت
بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون ندیدند و این حادثه در تاریخ ششصد
و چهل پنج بود و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک ببلائی مبتلا شدند
و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجیب پدید شد و هم در آن ایام وفات
یافت و حضرت مولوی بجنازه او حاضر نشد و بعضی گفته اند شمس تبریز در جنب
مولانا بهاء الدین ولد مدفون است و بعضی گفته اند آن ناکسان بدن مبارکش را
در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شمس تبریز اشارت
کرد که در فلان چاه خفته ام نیمشب یاران محرم را جمع کرده در مدرسه مولانا
پهلوی بانی مدرسه امیر صدر الدین دفن کرده اند مجالس [illegible]
مقام کوی پاکبازی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین

کبری است که تربیت او را حواله بشیخ مجد الدین کرده بود و او را در کشف حقایق

و شرح دقایق قدرت و قوت تمام بوده و مصنفات بسیار دارد و از انجمله تفسیر

بحر الحقایق است و نسخه دیگر موسوم بمرصاد العباد مشتمل بر بسی سخنان

اعلی و مبتنی بر بسیاری از ابیات زیبا در همدان بر جوانی زرگر عاشق بوده

و معشوق با جوان محزون و دلی از پرده ز بیرون نشاط عیش انداخته و خاطر

از تفرقه بپرداخته او را گمان آنکه بر یک حال خواهد ماند زمانکش چه داند

که چرخ بوقلمون از پس پرده چه خواهد آورد بیرون مثنوی

خوشست این کهنه دیر پر فسانه | اگر مردن نبودی در میانه

درین محنت سرا این هست ماتم | که ما را می نبگذارند با هم

نشاط ار هست بی دوران غم نیست | وجود ار هست بی خوف عدم نیست

گلاب و مشک عالم هر دو خوبست | خوشی چشم ز اشک خون جوبست

فغان زین دور چرخ فتنه انگیز | که چون جا گرم کردی گویدت خیز

چه در آوان انحال که بعشرت خاطر مشتری به بود و نبود می داشتند و سر

رشتهای جان را چون شمع بر روشنائی می پنداشتند شکر

چنگیز خان بدانجا آمدند و قلعهٔ همدان را محاصره کردند بعد از محاربه و ...

مقاتلهٔ بسیار نزدیک بدان رسید که قلعه را بگیرند سحری آنحضرت با ...

و اطفال و مادر و پدر و جوان زرگر اتفاق کردند که خود را از قلعه بیند...

اول حضرت شیخ نجم الدین خود را بیند اخت و بعد از ان پسر زرگر نیز موافقت

کرد در بیرون وقت شدند متوجه گشتند بگردش ایشان جوان زرگر بجنگ

مشغول شد و شیخ را نیز امداد نمودند آنجوان کشته شد و حضرت شیخ را گرفت...

و چون وقت رسیده بود که گذاشته شد میرفت و میگریست این مطلع را میخوا...

ناشده باز ز خون جگرم دیده هنوز رفتم از کوی تو رخسار تو نادیده هنو...

چند منزل که بجانب اردبیل و تبریز رفتند خبر رسید که قلعه را گرفتند ...

و مادر و عیال و اطفال را تمام بقتل رسانیدند هنوز زخم کوفت و کوب زرگ...

تازه بود که بر سنان ریشهای دیگر رسید گویا حضرت حسب حال او فرمود...

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد | یک داغ نیک ناشده داغی نهد
هر داغ کاورد قدری رو نهد بهتری | آن داغ را گذارد و داغ تر نهد
زیر هزار کوه غمم پست کرده بد | دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان مهمانی او حاضر از شوم پیش من از کباب جگر ما حضر نهند

صد زهر ناب تعبیه باشد در آن نهان در کام عیش من بمثل گر شکر نهند

دانی که چیست بالش راحت از او مرا خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهند

هرچند از روی فقر و فنا مثل این مطلع فغانی را میخوانند بیت

بداغهای تو مردن نکو غمی است مرا که داغ بر سر هر داغ مرهمی است مرا

فاما کسی چه داند که با جان آنحضرت چه میشد و رباعیات در آن حال فرموده اند

این دو رباعی از آنجمله است رباعیه امشب باز رفتم اندر غم دوست

هم با سر گریه که چشمم را خوست از خون دلم هر مژه کز پلک فروست

سیخی است که پاره جگر بر سر اوست رباعیه شمع ار چه چو من داغ جدائی دارد

با گریه و سوز آشنائی دارد سررشته شمع به که سررشته من

کان رشته سری بروشنائی دارد در ششصد و پنجاه و چهار از عالم

رحلت در بغداد بیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبریست میگویند

قبر اوست مجلس بهشت و هشتم خورشید سپهر مهرورزی شیخ سیف

الدین باخرزی همچو آفتاب عالم گرد در طلب میگردید بنجم اسک از

سپهر دیده همی بارید تا بحکم طبیعت هر شکم سوی تو شد ز بیستون
شیان شد و با نجم هم پیوند آن نظل طفیل شیخ نجم الدین الکبری

رسید و بچشم از ثری تا ثریا بدید او ایکه او در انخلوت نشاند در اربعین دوم
بدر خلوت امد و دست بر در خلوت زد و فرمود که ای سیف الدین چه

منم عاشق مرا غم ساز کار است تو معشوقی ترا با غم چه کار است

برخیز و بیرون ای الکاه دست او بگرفت و بطرف بخارا روانه کردید وقتی شیخ
نجم الدین در خلوت خود بفراغت بودند مریدانرا فرمود که امشب شما نیز بفراغت
گذرانید در انشب شیخ سیف الدین ابریق پر اب کرده بر در خلوت شیخ
بایستاد و چون وقت صبح حضرت شیخ بیرون امد او را دید گفت نه ما امشب
گفته بودیم که بحضور خود مشغول باشید چرا خود را بدین ریاضت در رنج انداختی
گفت شما فرموده بودید که هر کس بحضور خود مشغول باشد مرا هیچ حضور و لذت
ورای این نیست که بر استانه حضرت شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت
باد ترا که سلاطین در رکاب تو بروند روزی یکی از پادشاهان در بخارا که
بحسن و جمال بی همتا بود بزیارت شیخ سیف الدین امد در وقت بازگشتن

عرض کرد که اسبی نذر شیخ کرده‌ام التماس مینمایم که شیخ قدم رنجه کند
تا بدست خود شیخ را سوار سازم چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت شده
بود التماس او را قبول فرمود بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش گرفت تا سوار شد
اسب سرکشی کرده عنان در ربود گویا طغیان عشق شیخ در او اثر کرده بود
قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی
این اسب آن بود که شبی در خدمت شیخ نجم الدین بودیم ما را بشارت داد
که پادشاهان در رکاب تو بدوند اکنون این مصداق سخن شیخ شد هر روز
حسن صوری و معنوی آن پادشاه بنظر کیمیا اثر انفاسش در کاه در تضاعف
بود و عشق حضرت شیخ در تزاید و من کلامه القدسیه هذه الرباعیات رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت — میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز شمار — نامم ز جریدهٔ سگان کویت
رباعی
هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم — با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی بمن درگذرد — برگردم ازین حدیث دیوانه شوم
رباعی
هرگز نرود ای بت بگزیده من — مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من

گر بعد هزار سال جوئی یابی   مهر تو درون استخوان ریزیده من

در آن کشاکش عشق بودند که ناگاه از گردش چرخ کجرفتار و مرور روزگار
ناپایدار آفتاب عمران شهسوار در عقده ذنب مدار پریشانی که راس حوادث
و سرگردانیست منکسف گردید چون خبر آن واقعه هایله بحضرت شیخ رسید از
اشک خونین خاک کویش را گل کرد و در خاک خون گردید شب و روز
میگفت و میگریست و همچو آتش از کار روان مانده می مرد و میزیست رباعی

هر روز روم سوی گلستان غمناک   چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل   با من خبری زان گل نورسته بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنگ رباعی سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود نهی زیارتم کرده درنگ   واگر دیدم سنگ زبان بر دل تنگ

چنانکه روزی بر جنازه درویش حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمای
پس روی میت آمد و این رباعی فرمود رباعی گر من گنه روی زمین کرد ستم
عفو تو امید است که گیرد دستم   گفتی که بوقت عجز دستت گیرم
عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

همچنان بسر قبر پادشاه رفت و [illegible] گفت

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال — برخاک رهش بجای من دیده بمال

ور قصه حال من کند از تو سؤال — قل مات من الهجر علی اصعب حال

در همان وقت در ششصد و پنجاه و وفات یافت و قبرش در بخارا مجلس بیست و ششم

یوم تبلی السرائر کنجهای خفی شیخ عزیز نسفی در کتب علوم ظاهری و باطنی
بسیار کوشیده بوده اند بتخصیص در اصول و فروع حکمیات و در مصطلحات
صوفیه چیزها نوشته اند و در آن رسایل سخن اهل شریعت و اهل حکمت و اهل
وحدت را بتقریر و تقطیر باز نموده فاما در فشای اسرار بسیار کوشیده در بخارا
بر پسر یکی از امرا سلطان جلال الدین عاشق و مست شده بوده و سر رشته اختیارش
از دست رفته و چون فشای اسرار عادتش بود اظهار آن بسیار میکرد
و آن جوان از آن قضیه انفعال میکشید با او شکایت کرد شیخ از آن جوان
شرمسار شد و گفت رباعی

ای سیل فنا نام من از یاد ببر — بردار ز خاکم و بر سر باد ببر
بر دامن او تا ننشیند گردی — از کوچه او غبار رای باد ببر

او چه دانست که این تیر دعا بر هدف
خواهد آمد و بدیشان چه خواهد رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را

درخواهد نور دیده و بر قتل و غارت چنگیز خان الجوان کشته شد و ایشان را

ازبخارا با جمعی از یاران بیرون کردند و فرزندان و متعلقان ایشان نیز

بقتل رسیدند دران دردمندی و شکستگی بخراسان آمدند و آنجا نیز نتوانستند

بود بعراق افتادند و در شهر ابرقوه در تاریخ ششصد و شصت و یک از عالم ز

دران محل که از آب آمویه گذشتند و در حال اشتعال نوایر الام فراق و تشد

نوایب اشتیاق گریان گریان این رباعی فرموده‌اند رباعی

کس در کف ایام چو من خوار مباد — محنت زده و غریب و بی یار مباد

نی روز و نه روزگار و نی یار و نه دل — کافر بچنین روز گرفتار مباد

در اثنای نوشتن کتابی که موسوم است بکشف الحقایق در خواب دید که حضرت

رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در مسجدی نشسته اند و شیخ سعدالدین حموی

و شیخ عبدالله حنیف در ملازمت حضرند کسی الطالب شیخ عزیز نسفی قر ایستاده

چون اشار الیه است لا الا هم هم بملازمت حضرت مستعد و سرافراز

گردید اول آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت پناه برای او برخواسته اند

و او را پیش خود طلبیده در بر گرفته شیخ سعدالدین بعرض حضرت رسانید

که هر سری که من در چهار صد و چهل مجلد کتاب پنهان کرده‌ام عزیز نسفی
در یک کشف الحقایق اظهار کرده میترسم که از آن هم زحمتی بدو رسد
حضرت رسالت فرموده‌اند که درویشی در عصمت خداست و بعد از آن فرموده‌اند
که از هجرت من تا ششصد سال بگذرد این کتاب را ظاهر سازی مشار الیه عرض
رسانیده که چند جزو اول مردم مسوده کرده و به اطراف برده فرموده‌اند آنچه
مانده اظهار مکن مجلس بیست و نهم عاشق روحی مست حضرت قیومی
اسم شریفش مولانا جلال الحق و الدین محمد است در شهر بلخ در ششم ربیع
الاول ششصد و چهار متولد شود و از پنج سالگی صور روحانی بر وی ظاهر گشته
حضرت شیخ مؤید الدین جندی میگوید که حضرت شیخ صدر الدین قونوی در
جمعی از اولیا مثل شیخ شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ شرف
الدین موصلی و شیخ صدر الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی نشسته بود بصدق
تمام از روی ذوق و حال فرمود که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی
غاشیه این مرد مردانه را برگرفتندی و بر دوش کشیدندی و بر جان خود
منت نهادندی که امروز خوان سالار فقر محمدی اوست و ذوق و حالت ما

بطفیل اوست همه درویشان از روی انصاف بر بیان شیخ افرین کرده اند

حضرت مولوی روزی فرموده که اواز رباب صریر باب بهشت است منکری

گفته ما نیز همان می شنویم چون است که چنان گرم نمی شنویم و ذوق نمی

یابیم حضرت مولانا فرموده کلا وحاشا انچه ما می شنویم اواز باز شدن ان در است

وانچه تو می شنوی اواز فراز شدن ان در روزی شیخ سعد الدین حموی و شیخ

صدر الدین قونوی و حضرت مولوی در یک محل صحبت میداشته اند شام شده

هردو شیخ مولوی را بامامت التماس کرده اند حضرت مولوی در رکعت اول

قل یا ایها الکافرون خوانده اند و در رکعت دوم نیز بعد از فراغ حضرت شیخ

صدر الدین پرسیده که چون در هر دو رکعت سوره الکافرون خواندند شیخ سعد

الدین فرموده که یکی را برای شما خواندند و یکی را برای من حضرت مولوی کم

وقتی از عشق و مستی حقیقی خالی بودی روزی در حوالی زرکوبان میگذشت

از اواز ضرب مطرقه ایشان حالی در دل انحضرت ظاهر گشته و برقص درامده و شیخ

صلاح الدین بیخود اشتابی از دکان بیرون امده و سر در قدم حضرت مولانا

نهاده و حضرت مولانا عاشق جمال او شده و در میان سماع این غزل فرموده غزل

یکی گنجی برون آمد ازین دکان زرکوبی   زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

شیخ صلاح الدین فرموده که دکان را یغما کرده اند و از دو کون شده و مدت دو سال آن عشق بازی با او یک حال مانده بود غزلیات در عشق او بسیار واقع شده و این غزل از آن جمله است غزل ربود چشم و رخ و زلفان بت رعنا

یکی قرار و دوم طاقت و سیم پروا   قرار و طاقت و پروای من سه چیز بود

یکی جمال و دوم چهره و سیم سیما   جمال و چهره و سیماش در جهان افکند

یکی بلا و دوم فتنه و سیم غوغا   بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست

یکی مدام و دوم سجده و سیم هر جا   مدام و سجده و هر جا ز عشق او شده ام

یکی غریب و دوم عاشق و سیم رسوا   غریب و عاشق و رسوا چنان شدم که شدند

یکی چو بشر و دوم وامق و سیم عذرا   چو بشر و وامق و عذرا ز من بیاموزند

یکی فغان و دوم ناله و سیم سودا

چون شیخ صلاح الدین بجوار رحمت حق پیوست عشق بازی زیادت گشت و چلبی حسام الدین با ایشان مصاحب شد مثنوی آن وقت میفرمود شبها از آن قبیل بودی که از اول شب تا صباح خواب نکردندی حضرت مولوی املا میکردی و شاد حسام الدین

مثنوی مجموع آن نوشته را باواز بلند میخواندی و از غزلیات که فرموده

در عشق او این چند بیت نوشته شد غزل مرا اگر تو ندانی بپرس از شب تاری

شب محرم عاشق گواه ناله و زاری چه جای شب که هزاران گواه عاشق را

کمینه اشک و رخ زرد و بیخودی زاری چو ابر ساخت گریه چو کوه وقت تحمل

چو آب سجده کنان و چو خاک رهگذری حضرت مولوی در مرض آخر فرموده از

رفتن من غمناک مشوید که نور حسین منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح شیخ

عطار تجلی کرد و مرشد او شد در حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید

تا من با شما باشم و دیگر فرموده که ما را دو تعلق است یکی بر بدن و یکی بشما چون

بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوم آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود و این

غزل فرموده مطلع بیار ساقی باقی بریز بر من خادث

ببین که باز رهاندم ز دست حوادث در روز یکشنبه وقت غروب آفتاب پنجم

ماه جمادی الاخر ششصد و هفتاد و دو نقل فرموده مجلس سی ام

ساقی بزمگاه وحدت باقی شیخ فخر الدین عراقی بسیار بزرگ بوده و نظم

بسیار دارند و در شرح لمعات مصنف آنحضرت است عاشق قلندر

پسری شده اند و ترک درس و مدرسه کرده و با قلندران همراه شده و این مطلع را

دران وقت فرموده بیت: پسرا ره قلندر سزد ار بمن نمائی

که دراز و دور دیدم سر کوی پارسائی

دران وقت بهمراهی قلندر بملتان رسیده اند

و حضرت شیخ بهاء الدین را مشرف گشته اند چون بتکیه که قلندران آنجا

فرود آمده بوده اند رفته اند قلندران را گفته اند که روان می باشد که اگر کسی دیگر

من بخلاف خدمت شیخ بهاء الدین زکریا میرسم دیگر با شما همراهی نمیتوانم کرد

که مرا در یک صحبت نزدیک بود که صید کند بنابران همان لحظه با آنکه آخر روز

بود مسافر شدند چون از شهر بیرون رفتند یاران در گرفت راه گم کردند

تمام شب راه رفته بودند چون صباح شد اتفاقا باز بهمین شهر رسیدند بالضرورة

فرود آمدند جاذبه شیخ بهاء الدین زکریا شیخ عراقی را کشان کشان برد

در سلاسل و اغلال محبت کشید شیخ فرمود که در صومعه که جمعی مریدان خلوتها

داشته اند آنحضرت نیز خلوت اختیار کنند چون بخلوت در آمده اندی

بذکر مشغول میشده اند و گاهی بفکر چون غواص دریای فکر میگشته اند

و درر و لآلی منظوم از قعر آن دریا بیرون می آورده اند و از غایت خویش

داشته اند در بلندی آن شعر را میخوانده اند جماعت مریدان که در خلوتها بوده اند
چون بوی از گلزار عشق مشام جان ایشان نرسیده بوده به انکار شیخ
عراقی میان دربسته بملازمت شیخ بهاء الدین زکریا رفته اند و شکایت بسیار
کرده که این شخص را ذکر می باید گفت او شعر میگوید و سرود عشق می سراید
و بدان مرتبه رسیده که می شنویم که در دیر مغان خراباتیان ابیات او را
در مجلس با دف و نی میخوانند شیخ فرموده که او در عالم دیگر است و شما در عالمی
دیگر شما را آن ضرر میکند اشتغال او را مضر نیست تا روزی این غزل اگفته بوده اند
و باواز بلند میخوانده بیت نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند چون بتخلص رسیده شیخ زکریا خود
از خلوت بیرون دویده اند و بدر خلوت شیخ عراقی آمده و فرموده که بیرون آی
که کار تو تمام شد و تخلص آن غزل این بوده المقطع چو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند شیخ عراقی چون از خلوت بدر آمده
شیخ بهاء الدین زکریا جای خود را باو گذاشت و بعد از چند وقت از دار فنا
بدار بقا رفت مریدان شیخ بهاء الدین زکریا چون القاب شیخ را نسبت

بشیخ عراقی دادند عرق حسد درویشان بجنبید به پادشاه وقت
رسانیدند که اگر اوقات و شعر میگذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحب
جمال میدارد و او را استحقاق خلافت شیخ نیست و چون مناسبتی با شیخ
نداشتند بعد از اندک فرصتی شیخ عراقی ایشان را گذاشت و با قلندران
عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد و بعد از زیارت چون بحلب رسید
بران جوانی که عاشق شده بود او را گاهی می توانست دید این مطلع را
برای او گفت مطلع   دو اسبه پیک نظر میدوانم از چپ و راست
بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست   و از حلب بروم رفتند و در روم
امیر پروانه که امیر الامرا بود مرید ایشان شد و خانقاه و زاویه بجهة ایشان
در توقات ساخت روزی امیرت زالیه بملازمت آنحضرت آمد با جمعی کثیر
از ملازمان و زر بسیار نذر آورد ایشان فرمودند که ما از زر فریفته نمی شویم
اگر کاری میکنی حسن قوال را برای درویشان بیار او گفت که حضرت
شما را با او میلی هست فرمودند که میل هست و بسیار هست همان لحظه کس
تا چیته فرستاده تا او را با دستیارانش آوردند و او بغایت خوش

شکل و خوش آواز بود چون بدر زاویه رسید در بلندی این بیت

لمعه برق جهان سوز غم لیلی باز　　　آتشی در جگر سوخته مجنون زد

بنوعی خواند که حضرت شیخ عراقی و میر پروانه با آشنا و بیگانه و تمامی قلندران

بیخود انه بیرون دویدند از همه آنجا بنیاد قوالی و سماع شد مدت سه شبانروز

خواننده کی و سماع بود و چند غزل فرموده اند از آنجمله این دو مطلع است مطلع

در کوی خرابات کسی را که نیاز است　　　هشیاری و مستیش همه عین نماز است

ساز طرب عشق چه داند که چه ساز است　　　کز زخمه او نه فلک اندر تک و تاز است

و چند وقت دیگر که در مصر بودند همچنان شعبه قلندر بودند و پادشاه مصر مرید و معتقد آن

حضرت بود روزی حضرت شیخ پیاده سیر میفرمود بمیدانی رسیده دید

که آن جوان با جماعتی از یاران بگوی بازی مشغول است چون نظرش بحضرت

شیخ افتاده ایشان را طلبیده و گفته شما گوی بر می اندازید تا من گوی میزنم

حضرت گوی بر می انداخته اند و او گوی میزده در این حال پادشاه با خیل و حشم

رسیده مطلقا خللی در اعتقاد او پیدا نیامده فرود آمده و دست آنحضرت را بو

و گفته من از کدام طرف شیخ فرموده که شما ازان طرف پادشاه نیازمند

کرده روانشده و انجوان را بسیار بسیار خون بر مزاج غالب بوده از انک
چیزی رخساره اش کل کل میشده و دران رنگ غزلیات بسیار دارد
این دو مطلع از انجمله است مطلع رخ نگارم هر زمان دیگر رنگست
بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست زهی جمال تو رشک بتان یغمائی
وصال تو هوس عاشقان شیدائی در ششم ذی قعده ششصد و هشتاد و
هشت از دنیی رفت و قبر او در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابی در صالحیه دمشق
مجلس حسینی دیگر نور حدقه طالبان حقیقی و نور حدیقه عاشقان مجازی
شیخ سعدی شیرازی از افاضل صوفیه بوده و از مجاوران بقعه شریفه شیخ ابو
عبد الله خفیف از علوم بهره تمام داشته و از ادب نصیبی کامل سفر کرده بسیار
بوده و اقالیم سبعه را گشته و بارها بسیر حجاز پیاده رفته و از مشایخ کبار بسیار
دریافته یکی از مشایخ میگویند منکر او بوده میگویند در واقعه چنان دید که در
های آسمان کشاده شد و ملائکه با طبقهای نور نازل میشدند پرسید که این
چیست گفتند برای شیخ سعدی شیرازی می بریم که بیتی گفته که قبول حضرت
حق سبحانه شده این است که بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار   آن عزیز چون از واقعه در آمد هم در شب
بزاویهٔ شیخ سعدی رفت که او را بشارت دهد دید که چراغی برافروخته و با خود
زمزمه دارد چون گوش کرد همین بیت میخواند اول حال بر جوانی قصاب عاشق
شد و آن جوان خالی از طبعی نبود فاما از شنیدن غزل ملول میشد و طاقت
آنکه قصیده برو خوانند نداشت بنیاد غزل گفتن از آن وقت شد و این دو مطلع از
برای او گفته مطلع

مدام در پس بازار عشق خون نوشت
مرو مرو که در آن کو هزار جان بگریست   رفتن مپرس که از دست او دلت چون نیست
از او مپرس که انگشتهاش در خون است   و غزلیات در زمان عشق او بسیار دارد

میگویند روزی در حمام شیراز شخصی نزد شیخ در آمد که در سیمای او نشان عشق
بود شیخ پرسید که از کجا می آئی گفت از خراسان گفت اشعار سعدی شیرازی
آنجا میخوانند گفت بسیار گفت هیچ یاد داری گفت بلی گفت بخوان این دو بیت را بخواند

تو پار برفته چو آهو   امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد   نی هر الفی چو دوک دوزی

شیخ از خجالتی در دل افتاد که خواندن بی رمزی هست گفت اشعار نزاری

نیز باشد انجا گفت اری فرمود که اگر یاد داری بخوان این مطلع را بخواند که بیت

اوازه در افتاد که باز امدم از می   همتا ان صحبت من و توبه کجا کی

شیخ سعدی را محاوره او خوش امد بفراست دریافت که نزاری اوست طریقه

مصادقت از جانبین بظهور پیوست شیخ حکیم را بمنزل خود برد و عزاز

و احترام نموده سه روز انواع طعامها کشیده تکلفها نمود بعد از سه روز حکیم

نزاری اجازت طلبید بوقت عزیمت خادم شیخ را گفت که مهمان داری چنین

کنند اگر شیخ شما بخراسان اید باو اموزم که مهمانداری چون می باید چون

این سخن بگوش شیخ رسید متاثر شد که مگر قصوری در مهمان داری واقع

شده و بعد از چند گاه در بیرجند قهستان بمنزل حکیم نزاری افتاده چون

تفحص حال او نمود گفتند اگر اوقات به تنهائی مرمت تماشا میکند شیخ

نشان حسبت و بدان اثر رفت دید که حکیم در محل زراعی بیل(؟) و کردن مشغول است

القصه ملاقات شد و شمع صحبت روشن شده بمنزل رفتند روز اول سیر داعی

بحث و روز دویم طعام قوت را پیش اورد روز سوم قدری گوشت بریان

بر روی اتش کشیده و روز چهارم مقداری گوشت جوشانید پس از ان شیخ

عرض کرد که این نوع مهمانداری که شما میفرمودید زیاده از یک روز مشکل است بودن من خود سه روز بودم اما اینچنین مهمانداری که مشاهده فرمودید بالها هم میتوان بود این سخن که دران قصیده بجا دم گفته شد سبب این بود در انجمل که در منزل حکیم نزاری بود بر پسر حاکم انجا عاشق شد و انجوان بغایت صاحب حسن بود و با ملاحت و کاکل مرغوله کرده میزد و می اندخت فاما مصاحبان شد بیر داشت و خود نیز خالی از بد خوئی نبود شیخ چون منظاره انجوان میرفت تعرضی میکردند این غزل دران محل فرموده و از انجا عزیمت نمود غزل

ناچار هرکه صاحب روی نکو بود — هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود

ایگل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار — کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

نقش ارزو کند که تو لب بر لبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک — نی چون تو پاکدامن و پاکیزه رو بود

ایگوی حسن برده ز خوبان روزگار — مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

موئی چنین دریغ نباشد گره زدن — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

من بار از تو بر نتوانم گرفت چشم — گم کرده دل هر اینه در جستجو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن   که دست نیکوان همه چیزی نکو بود

میگویند که خواجه همام الدین تبریزی که وزیر پادشاه عالیمقدار آن شهر بود پسری داشت بغایت صاحب جمال شیخ سعدی در شیراز شنید بعشق او متوجه تبریز گردید چون بمقصد رسید روزی بحمام در آمده بود خواجه همام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام آمد و طریق او آن بودی که پسر خود را در حمام کیسه نمودی و مردم را از حمام بیرون کردی شیخ چون ازین معنی خبردار شد خود را در خور حمام پنهان ساخت چون خواجه همام با پسر و خواجه سرایان بحمام در آمدند شیخ طاسی آب کرده در آمد و پیش خواجه همام نشست خواجه همام متغیر شد پسر را در عقب خود پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ حایل شد از شیخ پرسید که از کجائی گفت از شیراز خواجه گفت عجب حالیست که در شهر ما شیرازی از سگ زیاده است شیخ فرمود که در شهر ما باری تبریزی از سگ کمتر است خواجه متنبه گشته از جا در آمد بعد از آن پرسید که در شیراز از اشعار همام هیچ شنیده گفت آری گفت آنچه یاد داری بخوان شیخ این مقطع را خواند بیت

درمیان من و معشوق حجابیست تمام وقت است که از هم زمیان برخیزد

از اینجا معلوم شد خواجه را که سعدیست اعزاز و اکرام نمود و شیخ را بخانه خود برد و انواع خدمتکاری نمود در شب جمعه ماه شوال ششصد و نود و یک از دنیا رفته و قبرش در شیراز است

مجلس سی و دوم دیده بان و المتصنع علی حسینی

امیر سید حسینی در میانه اولیا بغایت لطیف بوده اند و مصنفات در طریق درویشان دارند مثل زاد المسافرین و کنز الرموز و طرب المجالس و چند رساله دیگر در آن وقت که در صدد تالیف کنز الرموز در آمده بود ناگاه گلی در باغ او روی نمود چه گلی سهیلی بر سپهر جمال بلکه آفتابی بر اوج کمال مثنوی

نخست از دیدن خود بیخود افتاد ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز جواهر جست از آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکوان راست بدین خوبی جمالت را که آراست
بسروت خوب رفتاری که آموخت بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامه کیست سر زلف تو حرف خامه کیست

که کندت دُرِ زنخدان چاه غبغب که زآب زندگی گردش لبالب

نکوشا صنعت آن صانع من که از سحر شن برشحی قانعم من

ز ذرات جهان آیینها ساخت ز روی خود بهر یک عکسی انداخت

بچشم تیزبینت هرچه نیکوست چو نیکو بنگری جمله رخ اوست

و در میان لولیان او جوان غچکی بوده کسی از آنحضرت پرسید که حکمت چیست که شما اکثر اوقات در میان این مردم می باشید و او ارشادی نبوده که نگاه نظر بر نسبت بدان بزرگوار داشته و منجم دار السلطنه هرات بوده فرموده اند که اینها بر نسبتهای ملایم واقع اند یکی در حسن و ملاحت و یکی در اصول که بچه ایشان را در گهواره بی اصول نمیگرید

غزل

صدای آن غچکم گشت و شکل آن غچکی

که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی ز پرده بشری میزند نوا لیکن

رسد بگوش من آواز سبحه ملکی دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ

ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر

ز بزم عشرت ما دور بوده آن فلکی هزار بلبل خوش گوست جامی الحکما

یکی بنال نه از خرازان هزار یکی روزی بجبهه مثبت بده پرتوی از حسن

مطلق در اینه حسن معید برای انجوان که در حسن و ملاحت در اعلی طبقه بود
این غزل فرموده بیت   ای حسن تو در مملکت صورت و معنی
در داده ندای لمن الملک بدعوی   موالی و فقها بر ایشان طعن کرده اند
و جهه آنکه خطیه بر آنحضرت زیاده ازان گیرند سوالات گلشن راز را استفسار
کرده اند آنحضرت جواب فرموده که درین عصر کسی هست که بر من فایق است
کس فرستیم و ازو سوال کنیم بنا بران سوالات را در صورت نظم نزد حضرت
شیخ محمود شبستری فرستاده اند و آنحضرت جواب گفته مقبره آنحضرت در
دار السلطنه هرات در موضعی است که موسوم بمصر جنت در تاریخ هفتصد و
هژده از عالم رفته اند مجلس سی ام   تخت نشین اقلیم سروری شیخ
محمود شبستری در غایت کمال بوده اند و در علوم ظاهر و باطن باقصی
الغایت و الامکان کوشیده یکی از اقربای شیخ اسمعیل سیسی شیخ
ابرهیم نام منظور نظر آنحضرت بوده و حسنی غریب داشته رساله شاهد نام
در بیان عشق و معشوق و عاشق بنام او نوشته اند و دران محل که گلشن راز را
میفرموده اند مطرح انظار آنحضرت رخساران بزرگوار بوده میگویند منکران

زبان طعن بگشادند و در پی وا افتادند خویشان آنحضرت درخواست کردند
که خود را باز آیید و بهمان حالات که داشتید اشتغال نمایید و بافاده و استفاده
پردازید و خود را ازین دریای سودا بکنار اندازید در جواب ایشان گفت رباعی

جز ز آتش عشق در دلم سوز مباد روزی که دلم شاد نباشد بغمش
در گردش ایام من آن روز مباد جز عارض او شمع شب افروز مباد

بنای عمر و قرار من بر باد دست و ایوان صبر و سکون من بی بنیاد پیش ازین
عمارت مکنید و همچنان خراب بگذارید بیت که درین راه فنا شده با خاک یکی

طاق کسری که گذشتی ز فلک دیوارش در دیر مغان صراحی و جام نماند
ز آثار اثر نشان ز انجام نماند کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین
کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

دران وقت شیخ طاهری که آنحضرت
معاصر بوده انواع غیبتها میکرده و در صورت غیب تمام عادت خود بازی
ایشان را باز می نموده وقت ایشان را ناخوش میساخته که بیت

ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدو زنند نیش سوزن هم

چون بدگویی بسیار ظاهر شد از وی درویشان ایشان ازان رنجور میشده اند

فرموده‌اند که او میگوید شکر خدا که نه او منم و نه من او و غزل

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده ام | وز منکران گول مریدان ساده ام
مستغنیم ز تربیت پیر میفروش | زین مرشدان رهزن اندر فتاده ام
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه هم | از روی خوب مینهد و جام باده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور | کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

و عشق آنحضرت با آن جوان خود نه دران مرتبه بود که بطعن کسی کم شود یا نصیحت پذیر باشد که کار بسرحد جنون کشیده بود تا بود دل از پرده برون افتاده

مرا گویند کش چون مردمان بین و ز مردم حذر | ولی هر جای باید کش بچشم مردمان بینم
اگر من کشتنی گشتم نمیگویم مکش ای نغم | ولی بگذار چندانی که روی آنجوان بینم
ز خوبان بس کسی بینم که گشت خسرو بهر روزی | بت اندر پیش و زنار مغانش در میان بینم

و از اشارات کلامش راز آنحال ظاهر است از انجام تا آغاز بیت

ز چشم او همه دلها جگرخوار | لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید | لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد | دمی بیچارگان را چاره سازد

ز غمزه میدهد هستی بغارت ببوسه میکند بازش عمارت

از او یک غمزه و جان دادن از ما از او یک بوسه و استادن از ما

در بیان عشق و مستی او این چند بیت که هم از گلشن راز واقع شده در بیان کمال او کفایت است و ابیات او این است بیت

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وا رهاند وجود قطره در دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یارست پیاله چشم مست باده خوارست

شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی سقاهم ربهم اوراست ساقی

طهوران می بود کز لوث هستی ترا پاکی دهد در وقت مستی

در تاریخ هفتصد و بیست از عالم رفته و قبرش در تبریز است مجلس سی و چهارم عندلیب ورقا سرای مقامات معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او یمین الدین است پدرش از امرای قبیله لاچین بوده که از اتراک نواحی بلخ اند بعد از وفات سلطان

ملک شاه بملازمت شیخ نظام الاولیا رسیده و ریاضات و مجاهدات در

خدمت او کشیده میگویند که مرغ دلش در دام حسن حسن که ملازم علاء

الدین فیروز شاه بود افتاده و این پادشاه از اولیا بوده و در زیر خلعت شاهی

پلاس می پوشیده و غزلیات برای حسن بنیاد کرده این غزل از آنجمله است

درد عشق از بلا آزاد نتوان زیستن		تا غمش در سینه نبود شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد صبر افشرده پای		بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کشم آخر جفا هم حد است		هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

من بجان چون مرغ اسیر و خلق گویندم مخور		ایمن اندر رشته صیاد نتوان زیستن

قوت جان من توی چند از صبا گویی دلیل		آخر این کس هم دم ستار باد نتوان زیستن

دل بشاهد بسته نازان بجور بلاست		با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

چون کشد خسرو دم از جفای دوستان		روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

و لعت حسن نجم الدین حسن بن سنجر است کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا

گشته و با وجود حسن و جمال به اوصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده و در مکارم

اخلاق و در لطافت و ظرافت مجلس و استقامت عقل و روش صوفیه دلزوم

قناعت و اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی خویش
بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری هیچ اوئی در آن وقت
کم بوده و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویه کتمان ببادیه ظهور قدم نهاده
صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه از خسرو پرسیده که
شاعری هیچ شعر نو گفته عرض کرده که شعر گفته ام فرموده بگوی فی الحال گفته بیت
ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم پشت من و پلاس غم نیست لباس شاهیم
پادشاه بدیهه فرموده بعد از آن در عشق بدان مرتبه رسیده که از اهل ملامت
شده و همه کس او را در زبان گرفته بیت زین دل خودکام کار من برسوائی کشید
خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد پادشاه بجهت طعن مردم از روی
مصلحت اول ورا از مصاحبت امیر خسرو منع کرده اما رشته محبت میان
ایشان نه چنان استحکام یافته بود که انقطاع تواند نمود پادشاه شنیده
که هنوز حسن با خسرو اختلاط میکند و پنهان بخانه او میرود حسن را طلب کرده
و از روی غضب تازیانه چند زده مشار الیه هم از آنجا روی توجه بخانه خسرو
آورده چون این بسمع پادشاه رسیده عشق مجازی ورا برنور حقیقی

آراسته یافته خسرو را طلبیده و حسن را نیز بحضور آورده و استفسار نموده از

عشق ایشان که شائبه نفس و هوا درمیان هست یا نه چون در بوته امتحان ز

محبت ایشان را در آورده از کار تمام عیار بیرون آمده پادشاه با وجود که معلوم

کرده که عشق نفسانی نیست در محکمه محبت بر صدق مدعای ایشان نیز دو شاهد

عدل طلبیده خسرو گفته که دوی از میان من و او رخت بربسته و دست از آستین

بیرون آورده که گواه عشق صادق در آستین باشد و نموده که اثر تازیانه که بر حسن

زده بوده بر بدن او ظاهر شده و این رباعی حضرت شیخ عراقی را خوانده که رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست   تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت   نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

این مقدار اشعار آورده شد نه که او را در کسی دیگر نظیر نبوده و فی الواقع

اسلوب شعری که اختیار کرده طریق اعجاز نموده میگویند در بعضی مصنفات

خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار کمتر نیست و از چهار صد هزار زیاد

و سخنان او از بادهٔ عشق و محبت و طریق اهل وحدت چاشنی تمام دارد

و صاحب وجد و حال و ذوق بوده اما تفاوت در اشعار او بسیار است

ظاهر از ان جهة است که پادشاه زمان اشعار او را فرموده بوده که جمع سازد
هر کس که اشعار او را می یافته غزلیات بنام او میکرده اند و میان غزلیات
ثابت بیت از ان سبب است در شب جمعه هشتصد و بیست و پنج فوت شده

مجلس سی و پنجم

بیت المعمور بادیه ان ذیل اطرافی سلطان حسین
اخلاطی محیطی بود بیکران پر از جواهر حکم اسرار و ذو جمیع اصناف علوم متمادی
در مصر می بوده اند حضرت ابن القاضی رومی که در دانشمندی یگانه [illegible]
ملازم و مرید آنحضرت بوده و از غوامض علوم خاص آنحضرت نصیب تمام دا
و حضرت خواجه ضیاء الدین ترکه و مولانا شرف الدین علی یزدی که هر یک
مجمع البحرین بودند در علوم مرید آنحضرت شده و سالها در زیر خانه که آنحضرت در بالا
خانه ان بودند بریاضات و مجاهدات اشتغال می نمودند فاما بحسب ظاهر چون
نزد آنحضرت بسیار بود دیدار ایشان ندیدند پادشاه برقوق که پادشاه مصر بود
معتقد بود آنحضرت بالا خانه که مسکن و منزل بود و دری به بیرون داشت پادشاه
برقوق از ان در می آمد و کسی در بالا خانه نمیگشود چشم پادشاه که بر آنحضرت
می افتاد زمین می بوسیده برمیگشت یکی از ملازمان پادشاه که مطلع

آفتاب حسن و جمال بود و منظور نظر کیمیا اثر آنحضرت روزی طبقی پر از زر سفید
و یکی پر از فلوری و یکی پر از جواهر نفیسه از پیش پادشاه جهة آنحضرت بردند چون
آن صاحب جمال سه طبق لالا مال را بنظر آنحضرت در آورد ایشان را مقبول افتاد
و در کهنه شد تا نشست و چند خواجه سرا را که ملازم بودند گفتند که اسباب جمع
کرده بحضور او نقره و طلا و مثل آن جواهر ساختند و همراه تحفهای پادشاه فرستادند
و فرمودند که ما را بدینها احتیاج نیست بسبب آنکه ماده کاینات بخار است
و دخان و از بخار در بطون جبال سیماب تولد میکند و از دخان کبریت و بعد
از امتزاج بخار با دخان خالی نیست از آنکه سیماب غلبه میکند بر دخان یا بعکس
یا اعتدال سمت ظهور می یابد اگر غلبه سیماب است قلعی و آهن و مثل آن متولد
میشود و اگر کبریت غلبه میکند جوهر سیماب محترق میگردد و مس حاصل
میشود و اگر صورت اعتدال بمیان می آید فاعلیت و اگر جانب سیماب است
نقره میشود و اگر در جانب کبریت است طلا متولد میگردد و از روی کشف
بوحی و الهام انبیا و اولیا را در وقت نضج به اعتدال اطلاع می افتد و آنها ان
نوع که حضرت حق پرورش میدهد آتش میکنند بعینه نقره و طلا تمام عیار حاصل

میشود پس ما را اگر ضرورت باشد از آن مقصود حاصل میتوانیم کرد فاما
جوهری هست که بدان احتیاج داریم و آرزوی آن هست اگر کرم میکنید
آن جوهر را برای ما می فرستید بیت گفت آنچه یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست سلطان مدعای آنحضرت دریافت
فاما در فرستادن آنجوان که مراکشی نام داشت بخدمت آنحضرت مکثی
واقع شد و میان عاشق و معشوق چون سه راهست یکی راه از معشوق بعاشق
همچنانکه از حق بخلق و یک راه از عاشق بمعشوق چنانکه از خلق بحق و راهی دیگر است
که از او به اوست بیت

راهی ز خلق با حق و راهی ز حق بخلق
یک راه دیگر است که از دوست هم بدوست

ازان راهی که از و بدوست بدو فرستاد که بیت

چنانم با خیالت خوش شد در کنج تنهائی
که بربستم در از خورشید و ماه بلکه روز از هم
ترا خوش باد خواب ارچه مرا این جان برگشته
همه شب گرد کوی است گرد کوی تو بس آهم
شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من چون من
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

پادشاه او را یراق کرده بخدمت آنحضرت فرستاد در کنج کلبه احزان بصد
سوز و نیاز نشسته بودند و درها فراز کرده ناگاه همچون آفتابی از مطلع حسن

طالع و همچون سهیلی از افق جمال لامع گردید چشم آنحضرت چون بر او افتاد
پریچهره پیکری دید بر سمند راحت سوار لشکر حسنش بحساب و شمار گفت غزل

سوار آمدی صید خود کردی دل و جان هم   کمند عقل گسستی لجام نفس توسن هم
بدامن می نشستم گریه تا که مست نگه شستی   شدم رسوا من تردامن و صد پاکدامن هم
نهادم آنچه بد در سر سری ما دست و پس اکنون   چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

و از تقریر آنحضرت چون معلوم شده بود آنجوان را که کیمیا میخواهند بدو نیاز نمودند
چون از پادشاه رخصت طلبید بخدمت آنحضرت آمد یکی از اولیاء عالیمقدار شد
و کیمیا گری فی الحقیقه خود آن است که مس وجود قابل بنظر کیمیا اثر نبی و ولی زر
شود همچنانکه از صحبت جمال از نظر حضرت سلطان واقع شده بود و یکی از ارباب
عرفان گشته که بسی چراغ هدایت بعد از نقل حضرت سلطان از شمع جمع او
افروخته شد و شمع جمع گشتند رباعی

بر تخت فنا نشسته درویشانند
از هر دو جهان گذشته بیخویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد
با ایشان باش کیمیا ایشانند

در تاریخ هفتصد و هشتاد و هفت از عالم
رفته اند و قبر آنحضرت در مصر است دار الملک

مجلس سی و ششم

معانی امیر سید علی همدانی بسیار بزرگ بوده اند رسایل بسیار زیبا نوشته اند
ذوق و حالت آنحضرت از سخنانش ظاهرست سیر سلوک آن مقدار که او
کرده کم کسی را برابر آن میسر شدی یک نوبت در طرف مغرب بموضعی رسیده اند
شخصی بد شکل بد هیات ایشان را بخانهٔ خود برده و آورده و شب و روز
کمر خدمت بر میان بسته و طعامهای لذیذ و شربتها و میوه‌ها مهیا ساخته
در قیافتش معلوم کرده بوده‌اند که این صورت دلالت بدان حالت نمیکند
چون آثار نیک ازو مشاهده مینمود در حیرت می افتاده تا در وقت عزیمت
ازان موضع در محلی که میخواسته اند سوار شوند طوماری بیرون آورده مشتمل
بر آنکه خرج آن بزرگ کرده فاما یکی را ده نوشته بوده خشونت بسیار نموده
آنحضرت شکر میکرد که الحمد لله که علم مردان غلط نشد آنحضرت را در
سفرها عشقبازی با جمال مطلق بسیار دست میداده و تعلق بجوانان با حسن
و ملاحت در عالم مثال او را بسی واقع میشده نوبتی معتقد یکی از مقربان
حضرت امیر بزرگ تیمور خان شده بوده اند این رباعی را بدو می نوشته اند
دل بشکم و دیدار تو دربان منست   بی رنگ رخت زمانه زندان منست

آنچه از غم هجران تو بر جان منست   بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی
درویشی آنحضرت بعرض رسانیده که این شخص ترک شد خونی است مبادا
که از خواندن این رباعی و واقف شدن این سر برآشوبد و ضرری بدرویشان
رساند که آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانعه ندارد و اگر بالفرض او چیزی نگوید
خلق چگویند آنحضرت در جواب آن درویش گفت بسیار معتقد عقل بوده و از عشق بهشتی
کمتر داشته فرموده رباعی   حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم
در بستن پا و رفتن سر ترسیم   ما گرم روان دوزخ آشامانیم
از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم   آن میرزاده خود بسی خوش طبع
و با مشرب بوده چون واقف گشته اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت میکرده
و از عشقبازی آنحضرت مباهات مینموده سرفرازی میکرده فهم و ادراک
تمام نیز داشته هر روز مهر و محبت آنحضرت با او زیاده میشده روزی از
آنحضرت در مجلس امیر بزرگ سوالی کرده که چرا سیاه در سر می بندید
درین چه حکمت است و حقیقتش چیست آنحضرت فرموده که نفس را کشته تعزیه
میداریم حضرت امیر بزرگ سوال کرده که این نفس کشتنی بوده یا کشتنی نموده

اگر کشتنی نبوده چرا کشته اید و اگر کشتنی بوده چرا تعزیه میدارید باوجود
کمال آن بزرگوار ملزم شده اند و آنجوان چون از میرزاده های برلاس بوده
و امرای برلاس را اعتقاد تمام بدانحضرت ثابت اعتقاد او هر روز زیاده میشده
و حالا نیز در میان آن طایفه معتقدان ایشان بسیارند در تاریخ ششم ذی الحجه
هفتصد و هشتاد و شش از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در جیلان است

مجلس هفتم

مصور ایوان نه طاق بلند خواجه بهاء الدین نقشبند در بخارا بزرگ خونریز
شد خولی زیبا رویی عاشق شدند یکی از مصاحبان ایشان را رقیقه همان
عشق متحرک سلسله شوق گردید حضرت خواجه بهاء الدین فرموده که مرغی از
مرغان دیدم که با جناح تصوف می پرید در من آن نگاه کرد چون از پریدن باز
ماند با جناح همت و حالت معرفت خواست که با من بپریدی و در هوای
ازل از من معنی صفا رسید گفتم جناحت بمقراض فنا ببر و اگر نه با من پر
از حد تان درجناب رحمن فانی رسد نه باقی گفت مرغ تصوف که بجناح خود
نزد دوست خود می پرم گفتم و یحک لیس کمثله شیئ آنکه در بحر فهم افتاد
غرق شد بیت در کوی خرابات ز مستی نرسم

ان لحظه که خود بخود نماید خود را اندم ز فریب خود پرستی برستم

هر چه هست از ین درخت از شاخ و برگ و مغز و پوست چیزی غیر از میوه نیست

سر تا پای همه اوست بنای این کاخ سست سست هست این قصر شید نیست مطلق

معتقد هست بلکه مطلق معتقد نیست بیت باز آتش عشق در دلم زد تابی

بکشا د بر دیم از حقیقت بابی کین معرکه شعبده بازی خیال

در چشم خدا بین نبود جز خوابی چون آنجوان از آن آتش دلگرم شد

دل سنگینش فی الجمله نرم شد فاما چون مظهر تجلی جلالی بود هر چند در غایت

جوی جمالی داشت آنحضرت پرده تمام آرزوی کار بر نمیداشت غزل

بگویم حال خویشت لیکن از آزارت میترسم اگر پنهان کنم زاندیشه گفتار می ترسم

چه حالست این که از بیم رقیبان ننگرم سویت هوس می آیدم گل چیدن و از خار میترسم

تو شب در خواب مستی من تا روز بیداری مخسب ای دل که من زین دیده بیدار میترسم

جوابی خنده بر خونابه هجران فرو گفتم تو میخندی و زین خونابه بسیار میترسم

ز دردم من دلت هم سوی رحمت میکشد لیکن ز بی سامانی بخت پریشان کار می ترسم

نیم خسرو که فرهادم نماند جانم از عشقت اگر هم ماند زین شیرینی گفتار میترسم

در تاریخ هفتصد و نود یک از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در آنجا است مجلس
سی و هشتم تکیه دار دار الصفا اولوا الایدی والابصار پهلوان محمود پوریار
در خوارزم بکشتی اشتغال مینمود و بعضی اینچنین نقل کرده اند که از جانب
هندوستان جوان کشتی گیر بنیت آنکه پهلوان را بیندازد متوجه خوارزم
شده چون بمقصد رسیده حاکم خوارزم حکم کرده که در روز پنجشنبه تمامی
مردم خوارزم از صغار و کبار در سر میدان جمع شده اند و بر اطراف میدان
سایه بانها زده اند پهلوان را بخاطر گذشته که در شب آن روز از این جوان کشتی
گیر چیزی گیرد که در چه کار است چون از شب ثلثی گذشت بخانه آنجوان برآمده
دیده که مادر او بنماز مشغول است و روی بر زمین مینهد و دعا میکند که الهی
فرزند مرا سرخ روی گردانی که فردا پهلوان را بیندازد صباح تمام
معرکه در هم آمده و پادشاه بر تخت نشسته پهلوان تنبان پوشیده
و با چندی از دستیاران سر آمد کشتی آگرفته و همه را بینداخته بعد از آن
با آنجوان غریب مدت بازی مشغول شده دیده که در دست او لغایت
زبون است از درد دل پیرزال یاد کرده خود را بدست آنجوان غریب داده

و پشت بر زمین نهاده و بعضی همچنین گفته اند که پادشاه چون که از شهرهای هندوستان
کشتی گیری داشته و شنیده بوده که در خوارزم پهلوانیست که نادرهٔ عصر است پهلوان
محمود پوریار است بهار در دل او ذوق آن شده که پهلوان را طلبیده و به پهلوانهای تخت
خود کشتی فرماید جوانی زرگر را که منظور او بود بطلب پهلوان فرستاده چون
آن جوان زرگر بخوارزم رسیده و پهلوان را ملازمت کرده و صورت حال را عرضه
داشت پهلوان کرد این رباعی گفته را رباعی زرگر بچه گرفته ره ملتان را
اورد همین قاعده سلطان را   آنجا که من و همت پیران هست
بکجو نخرم جو نه هندستان را   و مصحوب او رباعی را بخدمت آن پادشاه
فرستاده بعد از آن در واقعه دیده که می باید رفت متوجه آنجانب شده
چون بنواحی آن شهر رسیده پادشاه با ارکان دولت خود باستقبال بیرون
می آمده اند و پهلوان را باعزاز و اکرام تمام بشهر در آورده و مقرر کرده که فردا
کشتی گیرند پهلوان بزیارات رفته ناگاه بسر مزاری رسیده دیده که ضعیفه روی
بخاک نهاده بدستوری که مذکور شده دعا و زاری میکند چون آن پیرزن را
بدان نوع در خاک افتاده که ضعیفه غم مخور که مقصود تو و پسر تو حاصل است

صباح که بکشتی مشغول شده‌اند پهلوان خود را بدست داده چنانکه گذشت
و پشت بر زمین نهاده بعد از آن پادشاه زمبیل شکار شده پهلوان را
همراه برده در عقب آهوی تاخته و پهلوان نیز همراه بوده به کوهی رسیده
اسب پادشاه دو دست برداشته میخواسته که از کوه بجهد پهلوان را هر دو دست
به پیش زین زده و از پشت زین جسته و هر دو پای اسب پادشاه را گرفته و نگاه
داشته از این معنی پادشاه بیخود شده چون بحال خود آمده گفته پهلوان کاری
کردی که معقول بشر نیست آن کشتی گرفتن بدان نوع چه بود و این چه حالتست
پهلوان گفت

غزل

ما سنگ هستی ترازو نهاده‌ایم — سود و زیان خویش یکسو نهاده‌ایم
سرگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — نی در ره وصال همین رو نهاده‌ایم
برگردن امید تن ناتوان خود — زنجیرها از آن خم گیسو نهاده‌ایم
پر خون نه این دلست ز محنت صراحیست — در بزمگاه عشق که پهلو نهاده‌ایم
چشمی رسیده باز که بنیاد کار خود — دیگر بدان دو نرگس جادو نهاده‌ایم
رفتیم ما بحیرت و خم ابرو چو نگینیم — با این دلی که بر سر آن کو نهاده‌ایم
شستان دو زلف و پی خون خویش ما

دل پاره پاره بر سر هر مو نهاده‌ایم
شب گشت باز آه دگر تا چها کشیم

درد یک سر که بر سر زانو نهاده‌ایم
او ما این جفا و همان ما بصد امید

چشم وفا بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
گو دین و دل کجاست که در سر یزید عشق

گو لی که پای بر سر هر دو نهاده‌ایم
دستی نمیرسد چو فنائی بزلف یار

قوت زپای و زور ز بازو نهاده‌ایم
واین رباعی نیز فرموده رباعی

گر بر سر نفس خود امیری مردی
ور بر دگری نکته نگیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیری مردی

پهلوان را اعزاز و اکرام آنچه تمامتر نموده و بخوارزم روان کردند میگویند
دران وقت جوان کشتی‌گیر که بر سینهٔ پهلوان نشست دید که تمام حجابات
از پیش دیدهٔ بصیرتش منقشع گردید و افتاب حقیقت از ورای غیوم تافت
و یافت آنچه میطلبید و فی الواقع خاصیت فنا همین باشد که نفس را بدین نوع
پایمال سازند هر آینه در زمرهٔ اولیای عالی مقدار انخراط یابند و با رجال الغیب
انضمام پذیرفته ازین روی او در انجمن زبان پربار گشته بعضی برگبار
گفته‌اند و بزبان آنجا بوکیار پهلوان مشهور است او را در طریق تصوف اشعار

مرغوب و رسایل و رباعیات خوب دارد از انجمله کتاب کنز الحقایق است و در ان

کتاب این حکایت را در بیان انکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی

تمام نیست می اورد که نظم

چه نیکو گفت انمرد سخن دان

بدان صوفی سرکردان حیران	که صوفی و امام و شیخ و زاهد
سه ماهه دار و خلوت نشین و عابد	مرقع پوش و حج جمع دار و حاجی
مصلا گیر و مسجد جوی و ناجی	همه کشتی و شد کار تست بامان
کنون وقت اگر کردی مسلمان	مسلمانی ورای این و ان است
که ان از علم خاص خاص جان است	بکس مپسند انچت نیست درخور
مسلمانی همین است ای برادر	دران وقت جوانی در غایت حسن

و جمال از همدان بهیئتی که از عشاق پهلوان باشد رسیده و چون نشئه

عشق حاصل بوده و از شراب بیخودی پهلوان مست لایعقل چون نظرش بر

طلعت انجوان افتاده دل از دست بداده و خاص بجهة انکه کشتی گیری ~~مینمود~~ هنوز ویش

بر سر کشتی گیری رفته و او را وزرش فرموده و نخل قامت او را به غصان و

افنان فنون کشتی بیاراسته و بعد از ان چنان افتاده که بر نخواسته

بنوعی پهلوان را عشق آنجوان از پی کار ربدر برده بود که بیمار ساخته و چون
کاکلی بغایت پرحال داشته این غزل جهت وی حسب حال گفته غزل

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی　　ازین دیوانه مستی بدخوئی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده آشنا سوزی　　بغمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی
برابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی　　به بالا فتنه آبادی بکاکل کافرستانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم　　که یارب مبتلایش کن چو من روزی بهجرانی
طبیبا بهر چون من ناتوانی غم مخور چندین　　رها کن جان فدا هم بر زانکه از زخم بدرمانی
کنون ما و شراب و شاهد و مستی و قلاشی　　گذشت آنکه جنون را سری بود و سامانی

در تاریخ هفتصد و هشتاد و دو از عالم رفته و قبرش در خوارزم است مجلس
سی و نهم　　شه بیت دیوان غزل سرایان معنوی و صوری مولانا لطف الله
نیشابوری شاعری بی مثل بود در اقسام شعر قصیده و غزل و رباعی بسیار
گفته فاما قصیده اش از اصناف دیگر محکم تر افتاده چند مناقب حضرت امیرالمؤمنین
علی علیه الصلوة والسلم دارد که در آن سعی کار کرده این مطلع یک منقبت است

نثار رای عقل و دین و دل بمهر سرور غالب　　امیرالمؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب

و این بیت نیز از منقبتی دیگر است که در وصف کوه نیشابور در وقت بهار به
بحر بیت گفته قصیده   بر روی طل سبزه نگر بر قله که برف بین
کوهی که بحر اخضر است از موج زلک کف زده   فامامی طالع غریب بوده یکنوبت
در فصل بهار به سبیل لطایف الحیل کبوتری چند پیدا کرده با یک شیشه شراب
و کبوترها را مسنجه ساخته و شیشه شراب را در باغچه بر روی سبزه گذاشته
و بجوانی خباز که میل تمامیت داشته متعلق بوده چون از آنجا نه آورده که مسنجه
و شراب او در پیش آن جوان آب روئی باشد از جمله بی طالعیهای او آنکه حریفان
دایم درکمین بوده اند که با او نقشی بر لب زنند چون نشاط الیه از عقب مطلوب
رفته حریفان از دیوار درآمده اند و مسنجه را خورده و دیگ را پاک شسته
و استخوانها را از زیر دیگ بیرون کرده و دو کبوتر زنده در زیر دیگ گذاشته
و سر دیگ را پوشیده و گوشه باز گذاشته تا کبوتران دیگر نشوند چون یار خود را
در آورده بر گوشه ایوانی جامه خود را انداخته و آن جوان را بر روی جامه نشانده
بمطبخ درآمده که مسنجه بکشد که شراب ناشتا نباید خورد سر دیگ را برداشتن
همان بوده و کبوتر پریدن همان از غایت بی طاقتی رو به آسمان کرده

که خدایا این خوارق عادات را بفرعون و شداد می‌بایست نمود من بر ما دیده از
این ایمان دارم بعد ازین با سیدی همراه یار خود متوجه سبزه زار شد چند
گمرک از ابر جدا گشته بر شیشه خورده و شکسته دماغش پریشان شد مطبخ در
دو دیده و دسته هاون سنگین بیرون آورده و پیش بر داشته که اگر روزی
داری دسته هاون اشکن و میگویند پریشانی دماغ او در آن واقعه بجنون کشیده
مشار الیه روی بغایت کرد داشته مانند پارس هر که تف بر او میگفته مطالبه قیمت
میشده دشنام میداده و اضطراب میکرده روزی همین یار خباز پرسیده که
هرگز بوده باشد که تو ازین لفظ بدت برده باشی بلکه ترا خوش آمده باشد گفته یک
نوبت حضرت میرزا میرانشاه چوزه خروس کلنگ را که با او تعلق بسیار داشتم
بطلب من فرستاده بودند که تعلق مرا بسیار بشدان چهره مرا به پس سیاه خود
سوار ساخت در راه به پس نگاه کرده گفت ملا بچه مانی انروز مرا از و بسیار
خوش آمد و امروز از تو در هشتصد و هشتاد و شش از عالم رفته و مدفن او در پیش
کوه منیا بود نزدیک بعیدگاه حضرت سلطان خراسان بر سر راه است
مجلس چهلم سرو چمن گلشن راز و گلستان ارم حقیقه و مجاز

حافظ شیرازی اسم شریفش شمس الدین محمد است و او را لسان الغیب و ترجمان
الاسرار گفته اند و فی الواقع هر بیتی از دیوان اشعارش بیتیست از سورهٔ شعرا
بلکه سوره ایست از کتاب اعجاز لمعات اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت
صورت و لباس مجاز باز نموده هر چند معلوم نیست که او دست ارادت به پیری
گرفته و در طریق تصوف به یکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان او
چنان بر مشرب این طایفه واقع شده که هیچکس را آن اتفاق نیفتاده مثل مطالع
این چند غزل که غزل در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد مطلع عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عاشق از خنده می در طمع خام افتاد مطلع چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید مطلع بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد مطلع نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند مطلع سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد مطلع در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی اشعار او خود از آن مشهورتر است

که با ایراد احتیاج داشته باشد فاما چون شمه باز نموده شده بوده که سخنان
او موافق مشرب صوفیه واقع شده مطلعی چند بجهة او ایراد کرده شد در زمان
دولت شاه شجاع پسر مفتی شیراز شیفته گشته و مرتبه آن جوان مظهر حسن
و جمال بود که در آن وقت زبان حافظ با آنکه لسان الوقتش میگفتند از وصف
کمال و غنج و دلال او لال بوده روزی آرزوی التفات در گنبد صحبتی
با آن جوانش دست داده بوده کاسه ریخته و بدست آن جوان داده و حیران روی
او مانده و حالات حسن و ملاحت بر کمالش را پنهان ارد مشاهده مینموده چه آن جوان
در آینه دیده و بنظاره حسن خود مشغول بوده و غافلی از آن وادی خبر داده
بوده در آینه چشم روشنم باشی بیت بحسن خود شده مشغول من بنظاره کنم
شاه شجاع خود بر آن شعر پنهان اطلاع یافته چون جماعتی که بعرض شاه رسانیده
بوده اند دایم کمین میکرده اند شاه بر بام برآمده و از دریچه پنهان در ایشان
نگاه میکرده چون حافظ کاسه بدست پسر مفتی داده و آن جوان کاسه را در کشیده
شاه شجاع خوانده که بیت حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
حافظ چون آواز شاه را شناخته فی الحال گفته که مصرع

در

در دور پادشاه خطابخش جرم پوش   در اثنای بیخودیهای حافظ پسر مفتی
عاشق جوانی آهنگر شد و مضمون این مطلع که مطلع
ای هردم از جفای تو دل را غمی دگر   عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
حسب حال ایشان آمده در محلی که حافظ در میان هر دو نشسته بود و پسر مفتی
حافظ را گفته که غزلی بجهة او بگوید که پسر آهنگر بگذارند و بدیهه گفته غزل

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز   دروغ وعده و قتال وضع رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد   هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست ای عاشق   بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد   نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در پستی   هزار تعبیه در نفس شوخ ظلم انگیز
فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی   که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت   که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر   بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست   تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

کرتی بعضی از موالی وظریفان عیب‌جویی میکرده اند که حافظ مردی شرابخوار پریشان روزگار است ودامنی پاک ندارد و بر جوانی بغایت صاحب جمال عاشق شده ومارحیف می‌باید حافظ بجهة آن گفته این غزل از آن جمله است غزل

دل سراپرده محبت اوست — دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینه محبت اوست

محمد مظفر که پادشاه شد تحرجی در اعلی مرتبه داشت و خشکی بر طور او غالب بوده اهل فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را چون با او مستی نبوده در زمان دولت او بفرحت و حضور نمیگذرانیدند و این غزل را در آن محل گفته

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است غزل ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که ریزه‌اش سر جمشید و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

در تاریخ هفتصد و نود و دو از عالم رفته قبرش در شیراز است مجلس چهل و دوم کشاف معانی و ظرف بازار بیانی مولانا سعدالدین تفتازانی از متبحران بوده در علوم بسی از قابلان مستعد و طالبان مسترشد چراغ دانش از شمع او افروخته‌اند و تصانیف بسیار در غایت خوبی بر صحیفهٔ روزگار از آن بزرگوار مانده شبی دیدند در واقعه که مناره بغایت بلند و شیخ سعدالدین حموی از بالای این مناره نعره میزند و میگوید تفتازانی بیا که دامنی پر از جواهر نفیسه دارم بتو دهم مولانا سعدالدین تعجیل تمام بر گرد مناره دویدند مطلقا راهی نیافت نعره زد که این مناره

راهی ندارد و شیخ سعدالدین گفتند که تا من چه باشد جوانی در غایت حسن
و جمال الهی بالای مناره طنابی انداخته که دست دران زند که ازو بالای مناره
بر آید هر چند سعی نمودند میسر نشد صباح در حلقهٔ درس این خواب را تقریر
کردند و رقت فرمودند و فرمودند یاران آنچه تا غایت عمر دران صرف
کرده ایم معدانند و حاصل نشنید در مطلوب مقصود چیزی دیگر بود و بسبب آن
واقعه نایرهٔ شوقی در آتشکده دل مشتعل گردید و دران اثنا جوانی صاحب
جمال از جانب خوارزم رسید دیدند که همان جوان است که بر بالای مناره
دیده بودند شیفتهٔ او شدند و در اثنای عشق او دری از عالم معنی گشاده
گشت و از آنجا نظر ایشان بر فضای بی انتهای حقیقت افتاد و آن جوان در خدمت
آنحضرت بکسب علوم ظاهری اشتغال نمود و از عالم معنی نیز بی نصیب نبود
و چون مفتاح ابواب حقیقت او را عشق مجازی بود هر روز آن محبت در تزاید
و تضاعف می بود و دری دیگر از غیب بر رویش میگشود چه عالم صورت در
غایت پستی است و جهان معنی در اعلی درجهٔ بلندی و از آنجه در صورت
منار نمود که از این تا آن پستی راهست و چون هنری که بطریق استدلال

از اثر بمؤثر خواهند که روند بسته است بدان جهة چنان نموده که مناره را در
نبوده و راهی که از آن طریق استدلال بمطلوب توان رسید بسته بوده
زیرا که بترتیب مقدمات یعنی استعمال قوانین منطقی به ادراک مقاصد
و مطالب فایز نمی توان شد ع که سری شناسد این سر که سزای دار باشد
و شیخ سعد الدین که از سر مناره افتاد بعالم اطلاق نه میکرد و عبارت
از خازن گنجینه جواهر اسرار خزاین تجرید بوده و آن جوان صاحب جمال
که از سر مناره کمند جاذبه انداخته اشارت به برق تابید که چیست
بود فکر مکور اشرط التجرید پس آنکه لمعه از برق تابید
و چون تصفیه باطن او را حاصل شد در بحث و تأمل هر دو کامل گشت از آن
روی در بحث بر اکثری فایق آمد از آن جمله در آن وقت که شرح مفتاح
نوشته بود کسی او را بضیافت بخانه برد که آنجا مصور بود و یکی از دانایان
روزگار نیز طلبید چون آن متبحر در آمد از حضرت مولانا سعد الدین سؤال کرد
که در خانه که مصور باشد شرعا جایز نیست که بنشینند آنحضرت فرمود که اینجا نیست
فاما اصل خانه دل است نعوذ بالله که آن خانه را کسی بدین صورتها بیاراید

و فرشته در آنخانه در نیاید بیت حدیث مصطفی است همین است

نکو بشنو که البته چنین است درون خانه چون نقش است صورت

فرشته ناید اندر وی ضرورت برو بزدای زنگ از تخته دل

که تا سازد ملک پیش تو منزل نگردد جمع با هم حرص با آز

ملک خواهی سگ از خود دور انداز علوم دین ز اخلاق فرشته ا

نیاید در دلی کو سگ سرشت است بعد از آنکه آن منتجز در آن سؤال

الزام تمام یافت از چیزی که مختتم شرح مصابیح واقع شده استحضار نمود

که چه چیز است آن حضرت در جواب بگفت بیت خبر است نو رسیده تو مگر خبر نداری

جگر حسود خون شد تو مگر خبر نداری در تاریخ هفتصد و نود و دو وفات

یافت و قبر او در سر خیابان است مجلس چهل و دوم حضرت امیر سید

شریف که سروی بود از جویبار سعادت روضه قدس او هو اللطیف بعد

از غواصی در بحار علوم ظاهری عموما و معقولات خصوصا از عهده ابنا وحدت

و ابلاغ حدود تقصی نموده باشد نصب بادبان رایات هدایت ایات

اولیا در زورق نموده و این چنانچه مقتضی احکام احدیت در صورت وحدانی

چنانچه هیچ جزو از اجزای او نباشد که معروض وحدت نشود بهیاتی
تالیفی در بحث وجود باز نمود و چون در هر باب رساله و کتاب تصنیف بزبان
عربی تمام کرده بود قوت قابلیت ذاتی او نخواست که اذیال اقبالش بحکم
تعانق اطراف از زبان عجمی جمعی که بزیور مناسبات آراسته و بحلی انتظام
پیراسته خالی باشد رساله بدان زبان را فارسی نوشت روزی بمجد منیفا
حضرت سلطان حسین جلال طی مشرف شده بوده در مجلس آنحضرت ذکر
لا اله الا الله میکند نشسته امیر سید شریف از آنحضرت سوال کرد که آلهه را
که نفی میکنند موجوده اند یا معدومه نفی موجود لاطایل و نفی معدوم تحصیل
حاصل باشد آنحضرت در جواب فرموده که آلهه موهومه را نفی میکنند که
همه از وهم تست این صورت غیر   که نقطه دور گشتا از سرعت سیر
چه مادام که کسی در مطموره تعیین و حصار رتبت شعار خود محبوس است
و در معموره اطوار تفرقه آثار خویش گرفتار هزار هزار صور غیریت کثرت
انجام توهم میکند و هر وقت ادوات جمعیت اشراق طلاق قتاب در ابر تفرقه
زدای هویت مطلقه تابیدن گیرد و بمیامن التفات اتحاد آثار زره

رباعی

بجای کلیت قرار او برد بعین الیقین ببیند همه هیچند هیچ اوست که اوست

چشمی که بنور وحدت حق بیناست بیند که مخالف صور از من و ماست

از دیده عکس دیده بین از چپ و راست کین جمله کثیت چون ضعاف برخاست

در ابرقوه خدمت سید العلمی با جوانی واقع شده بوده در حوزه درس سید

چند جوان دیگر که بکمال بهجتی وطب بهجتی داشته اند می بوده اند فاما شیوه

عشاق بازی و ربا آنجوان بوده. نظم نظر بروی تو ای ماه چون توان کردن

نظر چگونه توان سوی این و آن کردن بعشوی خط تو کاتبی ست در خوبی

حلال نیست تماشای بوستان کردن یکی از جوانان خوش شکل که در درس

او بوده بهار نام بود و چون طبع بلند داشت سید بدو نیز می پرداخت

آنجوان که منظور سید بود بران رشک برد و چند روز بدرس حاضر نشد

و از خانه نیز بیرون نیامد و بهیچ بهانه سید نتوانست که با او ملاقات کند

چون ایام فراق متمادی شد سید را آرام و قرار نماند رقعه نوشت بان

جوان صاحب جمال و استدعا نمود و از صبا و شمال غزل

کای باد بوی یار بدین مبتلا رسان در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر صبح از آن طرف گذری افتدت زمین / خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان
ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل / یا رب تو آرزوی دل ما بما رسان
خسرو که از فراق خیالی شدای صبا / از جای دیگر باش بدان دلربا رسان
جواب نوشت که خاطر مایل بهار است بهار که اید خواهیم امد سید در جواب او
نوشت بیت / بهار بی گل روی تو ام چکار اید
مرا یک آمدنت به که صد بهار آید / ازین واقعه غنچه او خندان شد
و همچون گل شکفت و بیرون خرامید و بوستان عیش یاران را منور گردانید
حضرت سید در تاریخ هشتصد و نود و هشت از عالم رفت قبرش در شیراز است

مجلس چهل و سیم

شمع محفل آرای صاحب جام جهان نمای نام
او مولانا محمد شیرین است که بمولانا محمد مغربی مشهور شده از مریدان
شیخ اسمعیل سیسی بوده که او از اصحاب شیخ عبدالرحمن اسفراینی است
با شیخ کمال معاصر بوده و صحبت میداشته اند دران وقت که شیخ این مطلع
گفته بوده که مطلع / چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین / چون بمولانا رسیده اند گفته اند

که شیخ بسیار بزرگ‌اند بر شعری باید گفت که محملی غیر مجاز نداشته باشد
شیخ از او شنیده و استدعای صحبت کرده و خود بطبخ مشغول شده
و مولانا نیز متابعت کرده و در آن اثنا این مطلع را خوانده و گفته که چشم
عین است لیس ذات قدیم از دو میتوان خواست و ابرو حاجب است اسماء
صفات اراده میتوان کرد مولانا انصاف داده که چنین است در تبریز جوان
نمک فروش سلطان بایزید نام که در اصل کرد بوده عاشق شده بوده‌اند
که حسنی بکمال داشته‌اند و زلفی پرحامل غزلیات پرشور در زمان عشق او گفته‌اند
این مطلع از آن جمله است مطلع   نوشته خط تو بر لوح حسن آیت ملیح
خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح   و این مطلع نیز برای او واقع شده
و زبان تبریز را دو حلی هست   ای کرد پریچهره ندانم که چه کرد ست
کز جمله جوانان جهان گوی بر او بست   در شصت سالگی در هشتصد و هشتاد
عالم رفته در سرخاب تبریز در سر مزار بابا مزید است مجلس چهل و چهارم
دیباچه مجموعه وردمندی شیخ کمال خجندی بزرگ بوده در حالت ا
اهل عالم را دو مذهب است بعضی گویند اولیاست و بعضی میگویند از شعر

ظاهرا و رخصت میان این طایفه و جانب ولایتش غالب این معنی از بعضی
نظمهاش ظاهر است و این بیت از توحید که در دیوانش ثبت است بیت

شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب   همچنان بحر کرم موج زنان مالامال

و تکلفها که در شعر کرده مردم در غلط می‌اندازد و شاید که از آن رو واقع شده
باشد که از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید بیت

این تکلفهای من در شعر من   کلمینی یا حمیرای من است

و او اکثر اوقات بریاضیات و مجاهدات مشغول میبوده و بعد از فوت او در
حجره‌اش غیر بوریایی و سنگ که بزیر سر مینهاده چیزی نیافته اند در تبریز جوانی
روی که عاشق بوده و اکثر اشعار دردمندانه برای او گفته غزل

نقطهٔ دایرهٔ لطف دهان تو بود   آیت حسن خط مشک فشان تو بود
پایهٔ همت درویش و سرافرازی او   بهوای قد چون سرو روان تو بود
بی گل روی تو هر لاله که روید ز گلم   بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
سر به بیماری باریک شد آخر کار   هر که را آرزوی موی میان تو بود
ملک دلهای تو آباد بود به که خراب   خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود

دم آخر که بپوشم ز جهان چشم همه　　هم چنان گوشه چشم نگران تو بود

کعبه صورت او مظهر معنی است کمال　　خود عیان است چه حاجت به بیان تو بود

وفات او در هشتصد و هشت بوده و قبر او در تبریز است در موضعی که ولیان کوه
میگویند که سرآب است و بر لوح قبر او این بیت نوشته بیت

کمال از کعبه رفتی بر در یار　　هزارت آفرین مردانه رفتی

مجلس چهل و پنجم واقف سر مکتوم و مقرب حضرت حی قیوم امیر محمد
بحکم الاسماء تنزل من السماء از آسمان حقیقت و خامه مشکین اسم نازل
شده در اول اسم او علی بود امیر سید بهاء الدین که جد اوست از کبار سادات
مدینه است وقتی بزیارت مشهد مقدسه رضویه آمده بوده اند و در وقت مراجعت
در نیشابور متاهل شده اند و ثمره آنحضرت سید محمد بوده و نیز در نیشابور متاهل
ساخته امیر بهاء الدین حیدر و امیر قطب الدین حیدر بکسب علوم اشتغال نموده
و در تحصیل و بدست آوردن علم تفسیر و حدیث ید بیضا نموده و امیر قطب الدین
حیدر را یکی از ابدال روزگار که و فقها سرار بوده از اکتساب علوم ظاهری
کرده بر طریق حبیب عجمی سلوک مینموده اند و در تصفیه باطن میکوشیده

و از علوم لدنی که محتاج بکتابت و عبارت نیست از دبیرستان معنوی

حضرت مصطفوی چنانکه حافظ از آن نشان داده بیت

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت   بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

نصیبی تمام داشته‌اند و چون عشق شیوه آنحضرت بسیار ظاهر بوده مولانا

جلال قاینی کسی پیش ایشان فرستاده و پیغام کرده که می‌شنویم که بعضی

میرزادهای مردم بملازمت شما می‌آیند و شما را با ایشان اختلاط کرمی واقع

میشود بلکه میگویند که تعلق خاطر نیز وقعت ما را چندان نیست که گوییم

که مناسب هست یا نیست فاما از کیفیت آن استفسار میکنیم که عشق آن

مرض سوداییست یا ورای آن چیزی هست آن مشار الیه نوشته‌اند که بیت

عشق سیمرغیست کو را دام نیست   در دو عالم زو نشان و نام نیست

عنقای عشق جز بر قاف قلب مقیمان قلندرخانه دیر تجرید ننشیند

و همای همتش سایه جز بر سر فرازان کوی نیستی و آزادروان هر چارسوی

تفرید نیندازد هر پست همتی را کجا قدر آن بود که نقد استعداد خویش بر عیار

صراف خانه عشق زند و هر قلاشی را کی امکان آن که به اندک مایه او را

درین بازار سودای سود در سر افتد حریف این قمارخانه پاکباز می باید که درد ا

اول خود را در باخته باشد و هیچ چیز دامن همتش نگرفته بیت

زین گرم روی سوخته ساخته   در داو نخستین دو جهان باخته

رندی باید ز شهرها تاخته   بنیاد وجود خود برانداخته

رایت سلطان عشق بر در مصطبه خرابات (خرابه دل) روان ملامتش سرمست زنند

و نوبت شهنشاهی جز بر بام ویران آزادروان قلندر روش معشوق پرست نکو

تازه رویان نوبهار طلب را سرسبزی از سرو قامتان بلند همت تهی د

سرخ رویان خون آشام را زور بازو از کمند دلاویز و خدنگ خونریز دلر

مهوشیست هزار جان مقدس فدای راه برهنه پایان کوی ملامت باد که از

چشم زد نابینایان عادت پرست در نقاب غیرت محتجب گشته اند و

کم کرده و مولانا جلال آنجا گفته بود که بدو رسانیده بوده اند بیت

آنحضرت در طریق سیر و سلوک وادی محبت امیر غیاث الدین علی ترخان که

بود از مطلع حسن درخشان و آفتابی از مشرق ملاحت تابان طی وادی مع

طی عشق کرده بمقام فنا و منزل فناء الفنا رسیده اند و این رباعی اگر

وبعرض او رسانیده اند بیت

ازشان تو ای صنم نشان نتوان داد

شور و سر مستی همه از چشم تو زاد زلف تو که سرمایهٔ هر سودا بود

بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد و این رباعی دیگر نیز برای میر غیاث الدین

علی نوشته و رساله موسوم بمحبت نامه بنام او نوشته رباعی

از روز ازل عشق تو هم خانهٔ ماست مهر رخ تو در دل ویرانهٔ ماست

هر کس ز می عشق نصیبی بردند در راه تو درد و درد پیمانهٔ ماست

و این رباعی نیز در ان محل گفته مائیم و شراب شاهد و دین مسیح

زنار و کلیسا و ساقی ملیح ازاده دل و مجرد و دوست پرست

بگذشته ز نیک ازبد و خوب و قبیح چون ان کتابت بدو رسید و این

سخنان از ارباب حسد شنیده محضری نوشت و انحضرت را تکفیر کرد بیت

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل المرء لا یزال عدو لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را وکر برد بوئی ز کفر او شود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا میزند رقم این ارقعه بر جهالت او بس بود سجل

این ملامت خود اتش عشق را تیزتر ساخت و در اتشکده سینه علمها برافراخت

مجلسها آراسته شد با عیش و طرب و شبها تا روز سماع زدند بصد شور و شغب

و چون آن ذخیره خاطر از ایشان دل آسوده شد فتنهها انگیختند و در قصه گاه روز دن

میرزا شاهرخ روغن داغ بر سر مبارک آنحضرت ریختند و بند کرده بهر مقر فرستادند

و حضرت قاسم الانوار را بسمرقند روان کردند و میر سید بهاء الدین را

بدار المرز بردند از یک طرف دوری از کسی که یک لحظه بی او قرار نداشتند و از

طرفی دیگر مهجوری از مخادیم و عزیزان و هم نشینان در آن بیابان بی غمخواری

و تنهائی و بیچارگی خود میگریستند میخواندند رباعی

بودیم بهم جمع چو پروین چندی   چون غنچه جواهر همه با هم پیوند

دوران فلک رشته آن عقد گسست   هر دانه بگوشه جهانی افکند

هر بیابان که رسیدی همچون مجنون با هر گیاهی از لیلی خود گفتی و شنیدی

و بر هر کوه که گذشتی همچون کوهکن با هر سنگی از شیرین خود گفتی سرگذشتی

و دیوانه وار چون بی خود میشدی بر خاک میغلطیدی و چون بخود می آمدی با خود سخن میگفتی

که ای دل غرقه دریای خون بی مثنوی بسان لاله از پرده برون بی

تو بی در خون اگر چه غرقه گشته   هنوز از عجب خون تا شرق گشته

بجان کندن رود هر کس بکهسار   مرا در کوه جان کندن بود کار

چو زد بخت این گره بر کار من سخت   ستیزه چون کنم امروز با بخت

چون بهر مرز رسیده یاران خود تو غزل   ای همنفسان که پیش یارید

این شکر چرا نمی گذارید   مارا مکشید چون غریبان

گیرم که شما از آن دیارید   جان خواهم داد زیر پایش

امروز مرا بمن گذارید   گر میکشدم فدای او یم

زنهار بروی او میارید   غنیمت دانید که این کمینه آواره

بدندان تحسر انگشت تحیر گزیده میگوید بیت   تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری

بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم   اگر شرح حال در قلم آرد یکی بر

جراحت باشد چون تن بیجان در گوشه نشسته و از همه رسیده اگر بی و

بر اهلاکم چو بر تیره خاکم و گر با تو بنجارستان بگذارم بجان تو و همچنین که

اولیا در آینه حسن معتقد مشاهد جمال مطلق مینماید آنحضرت در نشأ آنجوان

عکسی از جمال باکمال حضرت شاه اولیا دیده این منقبت رقم نموده و گفته

ه اورا یاد گیرید و بخواندن مواظبت نمائید که منبع فیض اوان خواهد بود

وجهان شد از انجمله است بیت
منزل آیات حکمت مظهر سر وجود

شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جود
مالک ملک ولایت کاشف اسرار غیب

مطلع دیوان فطرت مقصد بود و نبود
اصل ایمان چیست مهر خاندان مصطفی

هر کرا هست این سعادت گوی دولت زان ربود
در حریم مشهد وی سه از عالم رفته

و قبر آنحضرت در قدسیه مهرآباد نیشابور است و مولانا کاتبی در وصف آن گفته قطعه

ای خاک آستانت محراب اهل معنی
چون کعبه معظم در قبله نشابور

همچو ملایک مانند باغ رضوان
در وادی مقدس قدسیه مست معمور

مجلس چهل و ششم صدر نشین صفه صفا خواجه ابو الوفا از خلق عظیم
حضرت مصطفی علیه من الصلوة ازکیها حظی و فر و نصیبی کامل داشته و
در کمال عرفان منفرد جهان بوده در علوم ظاهری از شرعیات و حکمیات
از معقولات و منقولات باقصی الغایت و الامکان کوشیده و با ایشان بزرگوا
از رسایل که در طور درویشان نوشته معلوم میشود بیت

ورقی باز کردم از سخنش
زیر هر توی هر سخن توئی است

آنحضرت را با سر یزدان بخش جنگی العلق غریب بوده و آن سر در وفا بسته

صوری و معنوی چنانکه رساله موسوم به نثر الجواهر برای او نوشته اند و
رباعیات خوب دران رساله درج فرموده این رباعی از الجمله است رباعی

در سینه کسی که درد پنهانش نیست چون زنده نماید او ولی جانش نیست
رو درد طلب که علت بی دردی دردیست که هیچگونه درمانش نیست

فقر و فنا و اخلاص آنحضرت دران مرتبه بوده که اکثر اوقات هر روز پیاده سیر
میفرموده و مردم خوارزم او را فرشته روی زمین میگفته اند روزی نیز دانشمند م
ست در کوچه بدان حضرت رسیده و در بدمستی بمرتبه از حد بگذشت که چنگ را
چنان بضرب بر سر مبارکش زده که سر مبارک آنحضرت شکسته و چنگ نیز ریزه
ریزه شده و او فرو رفته آنحضرت چنگ شکسته او را جمع کرده بر وپاکی نهاده بدر
خانه او آورده اند و بزوجه او گفته که نزد دانشمند درمیان راه افتاده کسی را فرستید
تا او را بجا قطرت نماید زوجه مشار الیه چون واقف بود از اطوار او دانست که از و
فعلی ناپسندیده آمده و اثر سر شکستن نیز ظاهر بود مشار الیه را کشان کشان
بخانه آورد بعد از آنکه بهوش آمد کیفیت معلوم کرد و بدر خانه آنحضرت رفت و بر
خاکستر نشست و هرچند درخواست میکردند از خاکستر برنمیخواست آخر الامر آزادی

خاکستر برخواست تا بخانه خود برفت همانجا بچنگ نواختن مشغول گشت
هرچند دران فن بی نظیر بود فاما اوقات آنحضرت ازان شر بغیر بود که همین
صرفا از شنیدن چنگ شود و آنحضرت خود دران فن نیز بسیار ماهر بودند عاقبت اورا
ببالاخانه که همی نشستند طلبیدند و چنگ را ساز کردند و باوجود تنکی پرده عشاق
دران کاری بدو نمودند که هرگز نشنیده بود فاما مطلقا نتوانست [illegible] در همان
وقت خواجه عبد القادر در ملازمت حضرت صاحب قران امیر تیمور خان بسمرقند
رفته بود و استادها منشور نامه نموده آنحضرت در سمرقند هرجا موسیقی دانی و سازنده
که در علم نسب وقوفی داشته بیام طلبیده بوده اند خواجه بر همه ایشان فایق
آمده بوده کسی بعرض رسانیده که در خوارزم یزدانبخش نام چنگی ست علی الی العهده
المعهود کسی بایم رفته و او را اورده در هر کوشه که خواجه عبد القادر در سازها
مشوعه کارها نموده یزدانبخش در پیش بوده احسنه چنگ را [illegible] یزدان بخش گرفته
و ساز کرده و در عشاق همان کاری که حضرت خواجه ابو الوفا میخواسته اند که بد
یاد دهند و او نمیتوانسته که پیامورد نموده یزدانبخش ملزم شده گفته منت
خواجه عبد القادر بخوزدم نیست که از خواجه ابو الوفا میخوردم وفات خواجه ابو الو

در تاریخ هشتصد و سی و پنج بوده و قبرش در خوارزم است مجلس چهل و هشتم

مطرح انوار لمن الملک الیوم لله الواحد القهار قاسم الانوار از سرایت مهر برید

در اواسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شدند و در میان اهل عالم رسوا گشتند

آن جوان تبریزی نیز هم از آن مردم متعصبان داشت و در سرزنش میکردند

و سخنان تعریض آمیز میگفتند چون صلبیتی می باشد امر ذم را بسیار از

شنیدن این نوع حکایات انفعال میکشید محرمی را نزد آنحضرت فرستاده

و پیغام داد که اگر مرا دوست میداری بعد ازین درین کوی میا و نام من در هیچ

جا با مجلس در میان میار بلکه یاد من در خاطر هم مگذران گفت

هرچه فرمایی بجان فرمان برم | پیش فرمان تو از جان جان کنم

چون دل تو آن نخواهد که در آن کوی نیایم منت دارم نیایم فاما یاد تو در دل

چون نیارم و مهر تو از دل چون برون بکنم اینت رند که گویم دوست مدار

آری اگرم دوست نداری رسدت | برون از دل پرخون نمی شوی چکنم

ز جان سوخته بیرون نمی شوی چکنم | بیک فسون که بکردی درآمدی بدلم

فسون ز دل بصد افسون نمیشوی چکنم | تو لی بحسن چو لیلی ولیکن مستی

انیس خاطر مجنون نمی شوی چکنم / بجان تو که فراموش نمیشی نفسی

وگرچه میشدی اکنون نمی شوی چکنم / مگو بطنز که حیره مکن فراموشم

کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم / چون این جواب بدو رسید برآشفت

وگفت که او در مقام خواست خود است و حاصل کردن حظ نفس است عاشق تا درین مقام است عشق ورزی او در حرام است ازین سخن گران جوان آتش در مغز استخوان آنحضرت سوخت و چون او در آتش عشق از روز ازل در مجمر سینه برافروخته بوده اند و در سه سالگی بوده اند که بخشش از محض عنایت الهی نسبت به آنحضرت واقع شده چنانکه در دو بیت ایما فرموده بیت

مرا علم ازل در سینه دادند / عجب علمی ولی درسی ندادند

مرا سه ساله حالی گشت معلوم / که شیخ چله را درسی ندادند

در اول حال که بخدمت حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی که از سادات حسینی اند رسیده بودند و ریاضت بسیار در خدمت او کشیده بوده اند و چهار نوبت بمکه معظمه رفته بوده اند دو کرت پای برهنه و چله اخیرش مأمور بوده اند بانکه ننشینند مگر تشهد با آنکه پا ورم کرده بوده شیخ اجازت نشستن داده نشد

زده بوده اند و ورم پاها را و موی سر را در سقف خلوت بمیخی استوار
کرده بوده اند شب آخری در میان خواب و بیداری دیده بوده اند
که در مسجد جامع اردبیل نشسته اند و شمعی بر بالای منبر است و آنحضرت
رسالت است صلی الله علیه و آله و سلم و تمام صحن مسجد شمعها است
و این شمعها انبیا اند و اولیا اند و خود را نیز مثل شمعی دیده اند ولیکن اینها
که شمعها اند خود را بر آن شمع که حضرت مصطفی است صلی الله علیه و سلم
پروانه وار سوخته اند و اولیا نیز مثل آن تا نوبت بدان حضرت رسیده
بدان طریق خود را بر آن شمع زده بوده اند و سوخته فاما هنوز رمقه حیات
باقی بوده بیدار شده اند و چون مقرر بوده که وقعات را که میدیده اند بر شیخ عرض
میکرده اند بهمان دستور چون این واقعه را عرض کرده اند شیخ را رقت شده
بوده فرموده که پیش ازین بمن نرسیده سجاده نشینی حق تست و آنکه
خود را دیدی که بر آن شمع سوختی فاما رمقه حیات باقی ماند از شمع تو
شمعهای دیگر افروخته خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین علی بوده بسبب
این واقعه شیخ آنحضرت را قاسم الانوار نام کرده بعرض شیخ رسانیده

بوده اند که هنوز در دل طلب باقیست قرار نشستن ندارم رخصت طلبیده
بوده اند و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک مزار پرانوار که بابا مزید
که موضعی است در غایت نزاهت قرار گرفته چون خاطر اخوان اندک [illegible]ری
پیدا کرده بوده گاهی همان گورستان سرخاب می آمده [illegible] اند بیت

برخاک گورش از سنگ من نقشی نگارد رقیبت — وین خون که از دل چکد رنگی برآرد رقیبت
تخم وفا بس کشته ام از بی بی نهال — چون هست ابر رحمتش بر ما ببارد رقیبت

و گاهی آنجا نیز نمی توانسته اند بود در پای بان خوی و سنا تماشا می کشیده اند و بدین
سرود مترنم می بوده غزل — گر دگر بار آن گل صبا آن شوخ رخسار
دگر بینیم تاب بر برگهای جان یار — اگر پا بر سرم ننهد آن ترک تبریزی
ز شادی آنچنان گردم که نشناسم ز سر پا را — نه سنجی آنچنان دارم که کیفیت بکام دل
به بینم آفتاب طلعت آن ماه سیما را — غم او با دل خود گفتم اما چشم آن دارم
که آن بدخو نغیند ازد یکبار از نظر ما را — و شمه نیز از آن حکایه نیز در کتاب انیس
العارفین می آورند بیت — بود در تبریز زیبا منظری
نازنین عالمی نیک اختری — رشک سرو بوستان بالای او

افتاب اسمان سیمای او   چشم مستش ایتی در شان حسن

زلف مستش رایت سلطان حسن   در جوارش بود سید زاده

دل بدست محنت و غم داده   دردمندی نامرادی بیدلی

مست عشق از عاشقی لایعقلی   پند دادندش قبایل هر یکی

خود نبد سودش ز بسیار اندکی   ان یکی گفتش که ای پاکیزه جان

دارد این معنی سیادت را زیان   گفت عشق و مهتری نایدراست

شاه اگر در کوی عشق اید گداست   ان دگر گفتش که غافل مانده

وقت تحصیل است و جاهل مانده   گفت یکدم نیست بی یادش دلم

این بس است از هر دو عالم حاصلم   بنده حاضر بودم انجا بر کران

ناگهان سر فتنه امد در میان   گفت دارم غصه در دل عجب

با تو گویم قصه مشکل عجب   این همه اسباب معشوقی مراست

در همه تبریز یک عاشق کجاست   گفتمش ای یوسف عیسی نفس

زین عجب تر قصه نشنیدم ز کس   اندرین معنی ندارم عاشق است

زانکه می بینم جهانی عاشقت   در جوابم گفت سرو سیمتن

عشق داری ولی بر خویشتن   جمله ما را هبر خود دارند دوست

در طریق عاشقی بس ناکوست   هر کرا با خویشتن کاری بود

نیست عاشق خویشتن داری بود   آخر الامر سوز و نیاز آنحضرت در دل

او اثر کرد ایشان را طلبید و از حال گذشته پرسید نظر بحسن مطلق در آیینه دل غزلی

گفته بودند غزل

درد تو که سرمایه ملک دو جهانست

المنة لله که مرا بر دل و جانست   شهری همه بر آتش عشق تو کبابند

من نیز بر آنم که همه شهر بر آنست   در حلقه گیسوی تو کان مایه سوداست

هر جان که جوی قیمت خود دید گرانست   یک لمعه ز رخسار تو در خانه کعبه است

یکبار سر زلف تو در دیر مغانست   زان روست که آنجا همه لبیک دلیرانست

زین روست که اینجا همه فریاد و فغانست   گفتم که بهر وجه و بهر حال که دیدم

چون ماه شب چارده روی تو عیانست   یک شخص ز دار زنار و بمن گفت که قاسم

آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست   آخر جوقی انجوان مرید و معتقد شد

که تمام قوم خود را گذاشت و همراه ایشان بخراسان آمد چون آنحضرت را

بجهت کار روز دن میرزا شاهرخ متهم داشته بسمرقند فرستادند حضرت

امیر مخدوم بهر فرد سادات دیگر را بجانب دار الملک حضرت قاسم الانوار

که عزیمت نموده بوده‌اند از درب عراق تا سر خیابان دو رویه مردم ایستاده

بوده‌اند آنحضرت در محفه میکذشته این بیت را فرموده‌اند بیت

جهانی غرق در درد درد گردد　　اگر قاسمی بیاید بر سبو یم

آن بود که وبای عام شد و چندین هزار فرو رفتند امیر غیاث الدین علی

ترخان در غایت حسن و جمال در سر محفه میرفته در میان خیابان این فرموده‌اند نظم

نمیدانم چه اعتقاد دست قسمت از قدر ما را　　گزین درگاه میرانند دایم در بدر ما را

از این معنی چه دلشادم قرین دولت افتادم　　از این معنی که شد همراه ما هی در سفر ما را

ازین تاریخ که سه سال گذشت میرزا جوکی و میر فیروز شاه را نزد حضرت قاسم میرا

بعذر خواهی بخبر در فرستادند چون معلوم شد که کار روز دون از پیش میبرد آن

مولانا فضل الله حروفی بوده در تاریخ هشتصد و سی و هفت از عالم رفته‌اند

در ربیع الاخر و مزار فایض الانوار ایشان در خرجرد جام است المجلس چهل و ششم

مستشق نسمات نفحات نعیمی امیر سید عماد الدین المشهور به نسیمی خشت باری

غریب و خانه براندازی عجیب بوده در اول حال عاشق شده بر جوانی

نکته دانی پری روئی پری بگذار ماهی   بخورشیدش زیکیک ذره راهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی   سیه چشمی چو آب زندگانی
دهان درجی درو فکر خرد گم   دو چشم او بلای جان مردم
دو گیسو مشک تر یا عنبر خام   زلال آب حیوانی لبش نام
لبش بخضر در کاسه می   به آب خضر برده خط او پی
چه لب یاقوت رمان آب داده   چه گیسو رشته جان تاب داده

روزی آن جوان تیراندازی میکرده پرده ارزوی کار بر گرفته و بمضمون این ابیات حضرت جامی رحمه الله گفته بیت

هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل   بر من افتد نظرت چون نگری جانب تیر
جذبه عشق توام طور خرد برهم زد   گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر

الغرض که از باطن نظا بر آمده بمیان طوفانی بوده که دریای دلش را در جوشش و خروش آورده در شورش آن دریا از اطراف اصداف حروف و کلماتش جواهر اسرار رنگین بر می آمده و چون نظر هشیاران ظاهر پرستان جواهر که لایق گوش باد شاهان حقیقت بود نمی افتاده سخن او را فهم نمیکرده اند و او را مواخذت مینموده اند منکری

بعد ازان روز دگر مجنون مست | گشت با قومی بصحرا در نشست

یکتن از قومش بمجنون گفت باز | تن برهنه ماندهٔ ای سرفراز

جامه کان دوستتر داری و بس | گر بگوئی من بیارم این نفس

گفت هر جامه سزای دوست نیست | هیچ جامه بهترم از پوست نیست

دیده ام در پوست روی دوست بین | کی شناسم جامه جز پوست من

عاقبت از گردش این دایرهٔ بی مدار و جنبش این چرخ ناپایدار بیوفا غریب کرد روزگار فاعتبروا منه یا اولی الابصار مثنوی

لیلی ز سریر سربلندی | افتاد بچاه دردمندی

زان روز که یار ازو جدا شد | سررشتهٔ زندگانیش گم شد

ناگاه بدان رسید کز کار | یکباره فتاد و گشت بیمار

بر مادر خویش راز بگشاد | یکباره در نیاز بگشاد

کای مادر مهربان چه تدبیر | کاهو بره زهر خورد یا شیر

چون جان ز لبم نفس گشاید | گر راز گشاده گشت شاید

کان لحظه که جان سپرده باشیم | وز دوری دوست مرده باشیم

آواره من چه کرد آگاه — کاواره شدم من از وطن گاه

دانم که ز راه سوگواری — آید بسلام این غمساری

کو لیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که می برید زنجیر

از بهر تو تن بخاک میداد — بر یاد تو جان پاک میداد

تا داشت درین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری

وامروز که در نقاب خاکست — هم در هوس تو دردناکست

طغراکش این مثال مشهور — بر شقه چنین نوشت منشور

کز حادثه وفات آن ماه — چون قیس شکسته دل شد آگاه

گفت از پی آنکه بخت برگشت — اندازه کارها دگر گشت

بارید بباغ ما تگرگی — کز گلبن ما نماند برگی

لیلی بشد و رخت ازینجهان برد — با داغ تو زیستم بدان مرد

مجنون خراب مست مدهوش — زان زلزله شد تمام از هوش

برداشت بسوی آسمان دست — انگشت گشاد و دیده در بست

کز محنت خویش وارهانم — در حضرت یار خود رسانم

این کفش ونهاد بر زمین سر — وان تربت راکشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد — ای دوست بگفت وجان بر آورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه — وان کیست که نگذرد بدین راه

در وفات لیلی ومجنون خلافست انچه اصح است ان است که در زمان هارون الرشید در ربیع الاول سنه احدی وتسعین از هجرت لیلی وفات یافته ومجنون بعد از وی چندین وقت

مجلس ششم

خورشید منظر ماه پیکر خسرو شاه ابن قیصر شاهزاده بوده در حسن وجمال رشک خسرو خاوری یگانه زمان ونادره دوران در شیوه دلبری چست

بهاری فارغ از باد خزانی — گل نو رسته در باغ جوانی
خط او سبزه زار عالم جان — لب لعلش حیات آب حیوان

اورا پدر ومادر از خدا خواسته بودند پرورده ونازک وقصه ان دور ودراز است شیر دهنده اش از روم بولایت خود میبرد در بیشهای غربت وجنگلهای عجیب با هو زافتاده وازضعف فسرده ماند کی انضعیفه طفل شیرخوار را بر دوش در میان خوار زاری نشسته باغبان پادشاه ان گل را

که بیرون باغ در میان انجا زار یافته و پرورده و او را هرمز نام کرده و در عالم
حالا هرمز اشتهار یافته بیت اگر من دم زنم در شرح رویش
پریشانیم روی ارد چو مویش دایه خسرو شاه در همان چند روز
چون فوت شده ان باغبان او را شیر داده و پرورده همه کس او را
پسر باغبان میدانسته اند پادشاه را دختری بوده در غایت حسن و جمال
روی اراسته زلف و خال بیت سمنبر خواهر بهرام بودی

گلش اندام و گل رخ نام بودی — اگر عاقل بدیدی نقش رویش
شدی دیوانه زنجیر مویش — قضارا دلبر گل رخ چو ماهی
ببام قصر بر شد چاشتگاهی — تماشا را ببیند تا لب باغ
نهادش ان تماشا بر جگر داغ — بزیر سیه هرمز بود خفته
زصحن هوشیاری هوش رفته — چو گل را نرگس تر بر ره افتاد
دلش چون ماه تابی بر ره افتاد — زعشقش اتشی بر جانش افتاد
که دردی سخت بیدرمانش افتاد — جهان بر چشم او زیر و زبر شد
بیفتاد و زهستی بیخبر شد — بعد ازانکه ان دختر را انچنان کاری

افتاد حال خود را با دایه درمیان نهاد دایه استبعاد بسیار کرد و روزی
خود را لطبا [?] بچه افکار کرد که دختر سلطانی را با پسر باغبانی چه مناسبت
و کسی در خاطر تواند گذرانید میان این دو ضد مواصلت چون دید که دختر
بهیچ باب متقاعد نمیشود و بهیچگونه آرام نمیگیرد بحسب ضرورت روزی
بباغ درآمد و بر پسر سلام کرد و با او خویش برآمد فاما چون دایه
بنیاد سخن کرد و اظهار الحکایت بی سر و بن کرد و بر ایشان [?] از پسر
سخنان سرد شنید دایه از زخم خویش سیر خورد و پریشان گردید دیگر
هر چند بیخودی مینمود سودی نداشت چنانکه با دختر جنگ میکرد و او را
از عشق پسر منع مینمود و مهر او را از لوح ضمیرش میزدود چنانکه یکبار
او را دید که بر بام میرود با او خشونت کرد و گفت بیت

نباید ننگت ای بدنام آخر — توقف کن فرو آرام آخر
گلش گفت ای شده بی آگه از من — من اینم تو برو بگزین به از من
چو شد بر بام پسر بود در باغ — بیک دیدن نهادش بر جگر داغ
نقاب عنبرین از ماه برداشت — دل پسر نفیر و آه برداشت

چنان دل بسته او شد بیک راه
که باران بهاری ریخت بر ماه

چنانش عشق گل در کار آورد
که هر مویش بعشق اقرار آورد

چون گل را بتحقیق معلوم است که تیر عشق او تا پر در دل هرمز نشست و یقین دانست
که مرغ دل هرمز در دام مهر او گرفتار گشت و در آن گرفتاری چنبر روی آرام

دهان پر خنده پیش دایه آمد
چو خورشیدی به پیش سایه آمد

رخ چون کاه او گشته چو ماهی
وزان شادی جهان بر روی چو کاهی

چو دایه آنچنانش دید عجب داشت
که تا گل خود چرا پرخنده لب داشت

چو خندانی بگو احوال ای دوست
که گل از خنده بیرون آمد از پوست

گلش گفت این زمان هم از زمانه
یکی تیر آمد آخر بر نشانه

شدم بر بام و کار خویش کردم
دل او چون دل خود ریش کردم

چون دایه بر این حال اطلاع یافت دو سه روزی هرمز را تسکین داد و بعد از آن
روزی بباغ درآمد هرمز پیش دوید و سلام کرد دایه جواب نداد مشوری

از او بگذشت و با دیدارش آورد
به دشنام زبان در آزارش آورد

چو هرمز دایه را با خود بکین دید
بغایت شرمناک و زهرگین دید

برادر

برآورد و بگفت ای دایه اختر	بیادم بر مده مهرها بهر اختر
سخنهایش تو بی خورده گفتم	ز بهر مستی برون از پرده گفتم
ز من کینه مگیر ای سیم سینه	که از مستان کسی نگرفت کینه
تو نیکی کن اگر بد کرده ام من	که بد با خود نه با تو کرده ام من
بپاسخ گفت ای هرمز دگر نیز	نخواهم هرگزت خوردن جگر نیز
چو جان گلرخم از لبت زنده	چرا پیشت نباشد دایه بنده
کنون رفتم بعذر این بر ماه	کنم آگاه راز این مهر آگاه
رسانم هر دو را چون ماه با مهر	نشانم هر دو مه را چهره بر چهر
فکنده القصه اختر در شبانگاه	اساس وعده در خلوتگه شاه
نهانی راست شد میعادگاهی	که جمع آیند خورشیدی و ماهی
بیامد دایه چون بادی بر گل	چو گل خندان سخن گویان چو بلبل
گلش گفت ای گرامی تر ز جانم	چه آوردی خبر از دلستانم
چه سانست پرسم از گرد ره اختر	بگو شیر آمدی یا روبه اختر
جوابش داد کای گل در جهان من	ندیدم هیچ همرنگ جوان من

ترا این عشق ورزیدن حلالست   که چون هرمز به نیکوئی محالست

نسازی کار با او با که سازی   نبازی عشق با او با که بازی

بسی دم دادمش القصه باری   چو راضی گونه شد بیم داری

نهادم وعده تا چون شب درآید   ترا صبحی ز وصل او برآید

دو دل در عشق جان افروز دارید   بهم هر دو شبی با روز آرید

چو گل از دایه بشنود این سخن را   رخش شد همچو گل افروختن را

بدو گفتا ای تو دل زنده جانم   چگونه شکر تو گفتن توانم

چو شد روز و شب دیگر سر آمد   فرو شد آفتاب و مه برآمد

نشسته بود هرمز منتظروار   که تا با گل کند در باغ دیدار

دلش در بر طپان تا چون کند او   که خار گل کند از دل برون او

چو پاسی شد ز شب مهتاب برجست   چو خورشیدی گل سیراب برجست

بباغ آمد چو ماهی دایه در پس   بشکل آفتابی سایه در پس

چو هرمز دید روی گل گزین را   بخدمت بوسه زد روی زمین را

چو سایه بر زمین بر ماه افتاد   گل خورشید رخ در راه افتاد

بنارنش برد گل زیر چمن در   فتاده این شکرلب وان سمنبر

می ناخورده مست افتاده هر دو   شده چون مستان بی باده هر دو

یکی را پای در گل مانده از عشق   دگر را دست بر دل مانده از عشق

چو لختی طوف کردند آن دو دلجوی   بخلوتگاه رفتند از لب جوی

ز بی صبری دل هرمز همی جست   که با گلرخ مگر در گل کند دست

باخر چون بسی با هم گفتند   چو شیر و چون شکر با هم بخفتند

دو دوستا ندرکش آوردند هر دو   حکایتها خوش آوردند هر دو

باخر چون شکر با شهد جستند   بر بسته بر گشادند شهد بستند

که گر مهلت بود در زندگانی   بهم رانیم عمر و کامرانی

برین چون مدتی بگذشت ایام   گل و هرمز بیاسودند از کام

جهان بر کام خود راندند یکچند   ولیکن دور هم ماندند یکچند

ز دنیا آدمی را چند میست   کسی کو خرمستا و آدمی هست

مبدأ تفرقه از آنجا شد که پادشاه صفاهان با لشکری عظیم بر سر اهواز آمد بطمع همین دختر و دران جنگ هرمز کارهای بها درانه کرد وان دختر

مردانه در جنگ گاه خود را بهرمز رسانید و او نیز کارهای مردانه کرد و چون
پادشاه اهواز بسبب هرمز غالب شد مشارالیه بسیار معظم گشت و برسم
رسالت که او را نزد قیصر روم فرستاده اند ایشان یکدیگر را شناختند
و چون هرمز مقید دختر بود از قیصر رخصت معاودت نمود چون باهواز رسید
پادشاه باز از اصفهان لشکری جمع کرده بر سر پادشاه اهواز آمده و این
کرت فایق گشته و دختر را برده و آن ولایت زیر و زبر کرده چون هرمز رسید
و آنحالت را مشاهده کرد و از حال دختر پرسید نقیر و قطمیر بدو گفتند آتشی در
جگرش برافروخت و مغز استخوانش بسوخت در آن اثنا قاصدی از اصفهان
آمد و کتابتی که دختر را مشتمل بر آنکه اگر خود را برسانی فبها والا و پدر [illegible]
افتاد چون بعد از مشقت بسیار و گرفتاری در آن راه بهر کیفیت به اصفهان
رسید و میسر گشت که باتفاق از اصفهان بیرون آمدند جمعی قطاع الطریق در
راه ایشان را گرفتند و دایه دختر و جمعی دیگر بقتل رسیدند و عاقبت الامر
از آنجا نیز خلاص شده بروم افتادند و سالها باهم بعیش و سرور اوقات
گذرانیدند آخر الامر هرمز در سر چشمه خرگاه زده بخواب رفته بود یعنی

در

دران سرچشمه او را زخم زده و کشته مجلس شصت و یکم خیر المحاسن
ابن سبکتکین که حاکمی بود که آفتابی بود بر آسمان و طلع منصور و ظل
ممدود و سروی از بوستان و صاحب لوا الحمد و مقام المحمود در تاریخ سیصد
و هشتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش مولتان را
بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر کرد و بتخانها ویران ساخت و رسم کفر را
از میان هندوان برانداخت و چون پادشاهی رسمت کشار خوب کردار
بود در زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
در کمال امنیت و تمامی امت بر حجت بودند القادر بالله که در زمان او خلیفه بود
او را یمین الدوله و امین الملة لقب بخشید و چون در زمان دولت او مردم
بر فاهیت بودند و راهها در غایت امنیت از اطراف و اکناف تجار می
آمدند و آنچه مطلوب بود می آوردند از آنجمله یکنوبت صد و بیست غلام ترک
آورده بودند اکثر صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از ایشان بود
چون آن کاروان غلامان را بغزنین رسانیدند متوجهان ذوی البصیرة
فرستادند که آنچه لایق باشد جهة پادشاه بخرند باقی گذارند که هرکس

که خواهند فروشند دران محل ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار تمامی
غلامان را قبول کردند و دست رد بر سینه ایاز زدند چون او را موانستی
با انجماعت بود و همه را نگاه داشتند و او را قبول نکردند در محل بیرون رفتن
فرو گریست و در رفتن شراره که از شعله حیاتش مانده بود می مرد و می زیست
حالت او در دل سلطان تاثیری تمام کرد کسی را دوانید و ایشان را
باز گردانید فرمود که این یکصد و نوزده غلام را برای خود خریدم این
یکی را برای خدا میخرم او را نیز بیع کردند و در بارگاه سلطان محقر خانه بگرفت
چون مرضش برطرف شد اوقات خود در انجش کرد بعد از ادای فرایض
و نوافل یکدم از خدمت سلطان غافل نماندی و نهال مهر سلطان را
در زمین دل نشاندی و به آبیاری مهر و وفا از آن سبز و شاداب میداشت
چنانکه آن نهال هر روز نوای دیگر بر میفراشت عاقبت آن درخت کلی نمود
و عندلیب دل سلطان را بر بود چنانکه در عشق او نه صبر داشت و نه آرام
بمرتبه که نمیدانست که خواب چیست و بیداری چه و شب کدام است و روز
کدام و این بیت حضرت جامی حسب حال ایشانست بیت

کفتی نسبتی بجواب تو ایم ولی چه سود   چون من بعجز خویشتن اذعانم که جواب چیست

چه ایاز را قابلیتی و حسن صلاحی بود از حد بیرون هم در حسن صوری و هم

در حسن معنوی روز افزون بیت بود ایاز ان به نیکوئی ممتاز

از همه لعبتان چین و طراز   افتابی بر اسمان امید

سروی از باغ رحمت جاوید   هم ادب هم جمال با هم داشت

انچه بیرون ازین بود کم داشت   در ادای حقوق خدمت شاه سعی

سلطان مجلسی اراست چنانکه دل میخواست اسباب عیش و طرب دران اماده بود

و بترتیب و ایین نشسته دران گروه گروه چون دوری چند بگردید و شعله اتش می

دماغ سلطان رسید نظم   اتش عشقش بتافت دامن عقل

شوق وصلش بسوخت خرمن عقل   نقد جان در ره ایاز نهاد

چشم بر طلعت ایاز نهاد   دید زلفی که از بنا گوشش

سر نگون سر نهاده در گوشش   سنبلی خم گرفته تاب زده

حلقه بر روی افتاب زده   خنجر اندر کف ایاز نهاد

گفت کن لطف هر چه بادا باد   قطع کن این کمند مشکین را

چون ایاز این سخن ز شاه شنید ورنه بر باد میدهم دین را

چون ایاز که خسرو اقلیم استغنا و ناز نیمی از زلف خویشتن ببرید

بود از روی نیاز نصف زلف را ببرید هوش سلطان نماند و عقلش بپرید

چشمش تاریک شد و مردن نزدیک گردید چون بخود آمد گفت. بیت

زلف بریده را چو کنی تار تار بخش تاری بعاشقان بسیه روزگار بخش

ایاز فی الحال از آن زلف که سر رشته اش بجائی نکشید تاری چند بخشید. بیت

بوسه داد و به پیش شاه نهاد شاه دست کرم ببذل گشاد

بخشید چندان در و زر و گوهر بهر فرمان شنیدنش بر سر

چون شب باخر انجامید و هر کس بکنج شد بیارامید سلطان مست و خراب گشته

رفت بخواب چون چون شب باخر انجامید و صبح بدمید از خواب بیدار شد و کمی

هشیار شد از حرکات شبانه یاد کرد و دود از جانش برآمد و در روز عیشش بسر آمد

زلف بریده را گرفت بدست. نظم همچو ماتم رسیدگان بنشست

صبر و هوش شاه از کم و کاست که بجا می نشست و که میخواست

روز بگذشت و او قرار نیافت مجلس از اهل بار بار نیافت

عنصری را شد ندا راه نمای   که برو خویش را بشاه نمای

عنصری را چو دید شاه از دور   گفت هستم ز شغل خویش نفور

حسب حالم ترانه ده ساز   که بعیش شبانه آیم باز

عنصری بگفت و بیتی از بریدن زلف ایاز در دل محمود افتاده بود گشوده و آن

دو بیت این بود که گفته اند رباعی   گر عیب سر زلف بت از کاستن است

چه جای بغم نشستن و خواستن است   وقت طرب و نشاط و می خواستن است

کاراستن سرو ز پیراستن است بیت   عنصری چون از آن سخن دم زد

آتشی در تمام عالم زد   وقت شه زان ترانه خرم شد

رخ خرمی دمادم شد   داد فرمان که جوهر آوردند

دهنش را سه بار پر کردند   رفت القصه گوهرش ز دهان

ماند این تازه در گوش جهان   روزی بعرض سلطان رسانیدند

که رندی شیدائی گدائی بی سر و پائی با ایاز عشق بازی میکند و با

همچون تو پادشاهی انبازی میکند هرگاه ایاز بچوگان بازی بمیدان

میرود این دیوانه سرگردان میگردد و دزدی گوی دوران میشود مثنوی

خواندش محمود و گفتا ای گدا / خواستی هم کاسگی با پادشا

رند گفتش گر گدایم گر نیم / عشقبازی را ز تو کمتر نیم

عشق و افلاس شد در هم یکی / هست این سرمایهٔ بی پا سر یکی

تو جهانداری ولی افسرده / عشق را باید چو من دل سوخته

ساز وصلت آنچه تو داری و بس / صبر کن با درد هجران یک نفس

وصل را چندین چه نازی کار و بار / هجر را گر مرد عشقی پای دار

شهریارش گفت ای درویش من / دعوی افلاس کردی پیش من

گفت تا جانم بود مفلس نیم / مدعی‌ام اهل این مجلس نیم

در تو ای محمود کو معنی عشق / جان فشان ورنی مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جانش از جهان / داد جان بر روی جانان ناگهان

در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان بمرد و ایاز نیز در همان

الم جان سپرد [illegible] / چه مقصود است چندین رنج بردن

که چون شمعی فرو خواهیم مردن / غم دنیا مخور ای دوست زنهار

که در دنیا نخواهد ماند دیار / همه دنیا به یک جو هم نیرزد

چه گویم ارزن هم نیرزد   همه گنجم جهان را کاشته گیر
بدست آورده و بگذاشته گیر مجلس شصت و دوم سلیمان
جم جاه گیتی پناه سپهر فلک قدر انجم سپاه ابوالفتح سلطان
جلال الدین ملکشاه بغایت خوب صورت و خوش قامت بود و در چهار صد و
چهل و پنج متولد شده و در چهار صد و شصت و پنج به سلطنت نشسته پادشاه
مساعد بخت موافق روزگار گشته جمله اسباب سلطنت او را مهیا و حشمت دولت
مهیا موید بتایید آسمانی و موفق بتوفیق ربانی پدران او جهانگیری کردند
و او جهانداری ایشان را کار در حد نشاندن بود و او برخورداری دوران
دولتش رایت حشمت منصور و اعدا مقهور سپاه مطیع و رعیت خشنود
بلاد معمور از قضای مصر تا خان بالیغ که پای تخت ختای است در تصرف
داشت و در تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دلها کاشت
بچیندی در میدان مراد گوی سلطنت زد و اسب کامرانی تاخت و بر بساط
ملک شطرنج شاهی باخت روی با هیچ مراد ننهاد که حاصل نشد و عاشق هیچ
محبوبی نگشت که بدو وصل نشد روزی از تخت خود که صفاهان بود بر سم

شکار سوار شده قریب پانزده فرسنخ رانده بود و از لشکر جدا مانده
از دور نظرش بر خانهای مردم صحرانشین افتاد و هوا در غایت گرمی
بود تنها بدان خیل رسید و از دور از خرگاهی ماهی بیرون آمد و بدان آفتاب
در مقابل ایستاد چشم سلطان که بر رخساره آن جوان افتاد فریفته و شیفته
او گشت فرمود که ای جوان بمنزل شما نزول میتوان نمود و لحظه در
سایه شما میتوان آسود آن جوان سلطان را بشناخت و خود را در پای
اسب او انداخت و گفت بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست درزیر قدم سلطان جامه بتکلف
داشت سپند جهت و پدر خود را همان لحظه خبردار ساخت در آن محل از ملازمان
سلطان قریب سی کس که در عقب مانده بودند رسیدند و سلطان را
دیدند خوش وقت و خوشحال و جوانی مروح بدست در غایت حسن و جمال
او باد کردن و تحفه شکاری سلطان مشغوف و پدرش بطبخ کردن
مشغول ملازمان را معلوم شد که سلطان دل بباد داده و از شراب عشق
مست افتاده سلطان در منزل ایشان شب توقف نمودند و پدر آن جوان

خدمتکاری لایق کرد و پیشکشها کشید از اسبان اعلی و شتران بختی توام
و گوسفندان سفید موی و سرخ و کبود و سیاه جدا جدا سلطان پدر
او را طلبیده و نوازشها بسیار کرد و در اثنای سوار شدن آنجوان را اسب خاص
و خلعتهای پادشاهانه عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سیورغالات
و احکام و یرلیغ ترخانی ارزانی داشت و دل سلطان یاری نمیداد
که از آن منزل بیرون آید هر زمان بخشش دیگر بکسی در میان می آمد
و شعله عشق از جانش هر زمان علم آتشی دیگر برمی افروخت از پدر آنجوان
پرسید که جان نام پسر تو چیست گفت تا غایت خاص بیک نام داشت
و این زمان بنده خاص بیک است هر چه نام کنند فرمود که پسر تو هرگز
ملازمت کرده عرض کرده که ملازمت نکرده فاما دوش با خود نذر کرده ام
که او را ملازم سلطان سازم نزدیک بود که از آن شادی سلطان را
جان برآید و نقش هستی را از لوح خاطر بزداید گفت ما پسر ترا بفرزندی
قبول کردیم خاطر جمع دار و همت از جانب ما و باز ندار بعد از آنکه
فرصتی در خدمت سلطان بود کار او رونقی تمام یافت و صاحب هزار

نوکرکمر شمشیر دارکشت و شجاعت و بهادری او بمرتبه بود که در اطراف و
اکناف بر ورسک سپر دند و مدتها حسن او بر یک قرار مرکب برسم
میدان ملاحت رانده بود و هژده سال در هژده سالگی مانده و انوری در مدح
او اشعار دارد نظم درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد
بلی سر بر فلک دارد چو بیخ اندر سمک دارد سرافرازی و خواصی نباشد شاخ و بیخی را
که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بک دارد خاص بیک را غباری بر خاطر از تاج
سلطان نشسته بود و اندکی رنجیده روزی از سلطان رخصت طلبید
که بمنزل خود رود و پدر و مادر و قبرهای خود را و ایشان نیز مشاهده
حشمت و ابهت او نمایند و دو سه روزی شکار کند و بعد از آن بملازمت آید
بجهت خاطر او سلطان اجازت داد چون خاص بیک عزیمت نمود
سلطان تا شام بهر نوع با صبر و شکیبائی توانست بود که بیت
روزها با این وان باهر که باشد بگذرد وای جان من در آن شبها که تنها بگذرد
چون لشکر شام شبیخون آورد بطاقتی را گریبان گرفته از کنج قرار و
آرام بیرون آورد در نیم شب در صدد بر شمردن نجمهای کهن آمد و همچون

مجنون در سخن با خود آمد و گفت بیت کجا تا جویم و گر جویم کجا یابم
غمم که داند و همدرد خود کرا یابم قاصدی از آتش خاص بیگ فرستاد
و زبان اعتذار زاری بگشاد بیت جگر در تاب و دل در موج خون است
گر آری رحمتی وقت کنون است نه زین افتاده تر مسکینی ضعیفی
نه زین جانباز تر مسکینی حریفی نخواهم کرد بر تو حکمرانی
کرم زین بهتر که داری تو دانی چون قاصد متوجه شد آیینه خاطر
خاص بیگ چون از صیاقل محبت تصفیه و تجلیه تمام یافته بود و هر چه بود در او
مینمود فی الحال از آن عکس پذیر شد خویشان و کسان و ملازمان را طلبید
و گفت بیت نسیم دوست می آید دماغم
خیال گنج می بیند چراغم مگر باد بهشت آنجا گذر کرد
که چندین خنده می در ما اثر کرد چون قاصد سلطان رسید پیشش
نگاه داشت و کتابتی نوشت و صاحبش را ذکر داده بند و مضمون کتابت این بود که
پس گر تو ستمی خشمی نمودم بیت تواضع بین که چون رام تو بودم
ندارم هیچ در دل پادشاهی ولیکن رنج دل چندانکه خواهی

دلم میگرید از غم چون نگرید — کدامین دل که از غم خون نگرید

لگدکوب غمت زان گشته روحم — که بخت بد لگد زد بر فتوحم

چه فرمائی کمر بندم بدین کار — ورت بار نیست تا بربندم این بار

کرم خواهی بخدمت بار دادن — بجای گل چه باید خار دادن

دلی را گر نوازش کرد خواهی — چه باید کرد با او این تباهی

چون قاصد رسید سلطان دران عشق بیمار شده و صاحب فراش گردیده بود و دران بیماری از صفهان بضرورت بجانب بغداد بایست رفت خاص بیگ چون خبر بیماری سلطان شنید مستعجل تمام خود را بملازمت رسانید دید که سلطان بر بستر افتاده و دل برمرگ نهاده این مطلع را بر خاص بیگ خواند

بیمار غم عشق ترا حال خرابست — افتاده بکوی تو که در بستر خوابست

روز و شب خاص بیگ بر سر بالین سلطان بود و یک لمحه غیبت نمود چون سلطان به بغداد رسید بعد از هژده روز درگذشت در محل که می مرد دست در گردن خاص بیگ کرد و گفت غزل

با خبر از غم درد فرقت با دل پرخون — بسان لاله با داغ تو رفتم از جهان بیرون

چنان بر حال زارم شمع را سوزد دل مشتاق دل که پیش سیل اشکم او چه باشد قطره چون

فغان ای چرخ ناسازست و داغ عشق پیچم ها بجز مردن نمی بینم دوای دیگرت اکنون

چون سلطان در عشق آنجوان جان بسپرد و از روی او بخاک برد خاص

یک سر در فرقت او در خاک و خون گردید و دیگر روی خوشی ندید بیت

ز چهره خون بمژگان خاک میرفت　　میان خاک و خون افتاد و میگفت

که ای محنت بی سامان چه کردی　　بدردم میکشی درمان چه کردی

اگر میریزم خون هر باری　　هم اندر زیر پایش نیز باری

ز سینه آتش و از دیده خون رفت　　چنین میبود تا جانش برون رفت

خامس شوال چهار صد و هشتاد و پنج سلطان جلال الدین ملکشاه

بجوار رحمت حق پیوست و خاص بیک در دوازدهم شهر مذکور همان سال

محلش شصت و سیم　　خورشید فلک رفعت جمشید ابهت انجم سپاه

سلطان محمد بن ملکشاه بیت　　پادشاهی بود بس عالی مقام

تا بمغرب از مشرق قطاعش تمام　　بود سلطان را یکی عالی وزیر

در بزرگی خرده دان و خرده گیر　　یگانه عصری در تیز ذهنی و نکته دانی

اسم و نسبش عزالملک عبدالجلیل دهستانی و این وزیر را پسری بود
بر سپهر حسن و ملاحت آفتاب عالم آرا بیت شرح رعنائی آن زیبا پسر
گر دهد عمری کجا آید بسر — و این سلطان محمد ملکشاه را از روی
ابهت و شوکت و خیل و سپاه بیت گرچه شاهی سخت عالی قدر بود
چون هلالی از غم آن بدر بود — بد چنان مستغرق عشق پسر
کز زمانی بی او نمی بردی بسر — تا شبش بنشاندی روز دراز
راز میگفتی بدان مه چهره باز — چون شب تاریک گشتی آشکار
شاه را نی خواب بودی نی قرار — آن پسر در خواب رفتی پیش شاه
شاه میکردی بروی او نگاه — فاما بسی نقد لبش انداخته بود و معتقد
خودش ساخته چه یارای آن نداشتی که یک لحظه از مجلس سلطان بیرون
شدی که اگر بیرون رفتی عالم دیگرگون شدی بیت
گر برفتی یکدم از پیرامنش — شه ز غیرت سر فکندی از تنش
ناگاه بی اختیار از اقتضای زمان چشم آن جوان بر رخسار دختری
صاحب جمال که در جوار پادشاه معتقد ار بود افتاد و دل از دست

بدادن دختر را نیز همان حال واقع شد که پسر داشت و تخم مهر آن حور نشاند
بلکه او نیز در باغچه دل بکاشت بیت ای من رفتم و زینگونه در باغ امید
تخم مهری کاشتم تا چون بر آید عاقبت در کمین فرصتی می‌بودند و روزی
می‌نمودند آخر الامر هر دو پنهان با هم ساختند و شبی طرح صحبتی انداختند
در آن شب چون پادشاه شراب بسیار خورده بود و فرو رفته آن هر دو در گوشه
با هم نشستند و در بر روی خلق ببستند نیم شب سلطان از خواب بیدار شد
پسر را نیافت همچون برق خاطف که از ابر سیاه بجهد در آن شب تار آتش
وار از جای خود بجست و در طلب او شتافت این طرف و آن طرف تا عاقبت
بسر ایشان رسید بیت

هر دو تن را دید در یک پیرهن — چون دو جانی آمده در یک بدن
چون بدید آن حال شاه نامور — آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق وانگهی سلطان سری — چون بود معشوق او با دیگری

تمام کلید گنجهای من او را در دست
و سر سرافرازان درگاه که از سربلندی سر ایشان بکیوان فرود نمی‌آمد
چون خاک در راه او همه پست مرا روز و شب همراز و همدم و در خفیات

ضمایر محرم باستی که او بدین خال مباهات کند روا باشد که صاحب الامر
با من این نوع مکافات کند چون بدین نوع نسبت بنده کرد حکم فرمود
که آن پسر را پوست کنده بر دار کشند سرنگونسار تا عبرت گیرند از و اهل روزگار
الحال را چون وزیر استماع افتاد فی الحال رفت و در پای غلامان آن پادشاه
افتاد و درخواست کرد که سلطان در حالت مستی حکم کرده و چون هشیار
شود پشیمان خواهد گشت از زندان عوض او دزدی را آورده و پوست کنده
و بر دار کشید و وزیر بسیار بغلامان داد و پسر را بازخرید چون سلطان
از خواب بیدار شد از الحال استفسار نمود عرض کردند که بموجب فرمان
او را بر دار سرنگونسار کردیم و عبرت اهل روزگار گردانیدیم انجاغت که قتل او
مفوض بدیشان بود بخلعتهای پادشاهانه سرافراز گردانید و بمطلوبی که
داشته رسیدند بیت شاد گفتا همچنان تا دیرگاه
خوار بگذارند بر دارش تباه چون شنیدند این قصه اهل شهر او
جمله را دل درد کرد از بهر او از که و مه هرکه دیدش آنچنان
همچو باران خون گرستی در نهان روز تا شب ماتم آن ماه بود

شهر پر درد و دریغ و آه بود　　بعد روزی چند بی دلدار خویش

شه پشیمان گشت بیختیار از کار خویش　　خشم او کم گشت و عشقش زور کرد

عشق شاه شیر دل را مور کرد　　بود دایم از شراب وصل مست

در خمار هجر چون دائم نشست　　عاقبت طاقت نماندش یکنفس

کار او پیوسته زاری بود و بس　　جان او میسوخت از درد فراق

گشت بی صبر و قرار از اشتیاق　　در نظاره آمدند انجا بسی

باز می نشناختندش هر کسی　　در پریشانی فرو شد پادشاه

دیده پر خون کرده سر بر خاک راه　　چون در آمد شب برون شد شهریار

گرد از اغیار خالی زیر دار　　واویلاکنان بزیر دار آمد و در خاک و

خون گردید و کارش بجنون انجامید زار زار میگریست و میگفت نمیدانم که

دوای این درد چیست بیت　　بغیر از انکه زغم سینه پاره پاره کنم

ندانم انکه چسازم دگر چه چاره کنم　　لحظه در میان گریه و زاری چون

خوابش در ربود طلعت انجوان بچشمش نمود بیت

روی همچون ماه او در اشک غرق　　از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش کای لطیف جانفزای   آنچه غرق خون شدی سر تا بپای

کفش در خون ز آشنائی توام   اینچنین از بیوفائی توام

باز کردی پوست از من بیگناه   این وفاداری نبود ای پادشاه

یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو بر دارم کنی   سر بری و سرنگونسارم کنی

شاه چون این خواب دید بیدار شد و چون مار بر خود بپیچید و بحسرت بسوی

دار بنگریست و میمرد و میزیست بیت گفت ای جان و دل بیحاصلم

خون شد از تشویر تو جان و دلم   همچو من هرگز شکست خود که کرد

آنچه من کردم بدست خود که کرد   همچنین میگفت تا خاموش شد

در میان خاموشی بیهوش شد   عاقبت پیک عنایت در رسید

شکرها بعد شکایت در رسید   چون ز حد بگذشت درد پادشاه

بود پنهان آن وزیر آنجایگاه   رفت و ظاهر ساختش آن مه نهان

پس فرستادش بسوی شاه جهان   آمد از پرده برون چون مه ز میغ

پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ   در زمین افتاد پیش شهریار

همچو باران اشک می‌بارید زار　　　چون بدید افتاده را شاه جهان

می ندانم تا چه گویم بعد از آن　　　شاه در خاک و لب پر در خون فتاد

کس چه داند کان عجایب چون فتاد　　　هر چه گویم بعد ازین ناگفتنی است

ور چه در قعر است هم ناگفتنی است　　　یافت چون شاه از فراق او خلاص

هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص　　　بعد از آن کس واقف اسرار نیست

زانکه آنجا موضع اغیار نیست　　　این مقامات ره حیرانی است

تا مگر دیوان سرگردانی است　　　از سر دردی درین دیوان درای

جان سپر ساز و درین میدان درآی　　　در چنین منزل که شد دل ناپدید

بلکه شد هم نیز منزل ناپدید　　　ره نماید ترا گر وی درو

گر نیابی ز سر دردی درو　　　درد حاصل کن که درمان درد است

در دو عالم داروی جان درد است　　　ولادت سلطان محمد در شعبان

چهارصد و هفتاد و چهار بوده و پادشاهی در چهارصد و نود و هشت و مدت سلطنتش سیزده و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز مجلس شصت و چهارم

مقامات معانی خوان نغمات سبحه ملکی ابوالمظفر امیر سید اسمعیل گیلکی

در عالم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و فقه شافعی و کلام و حکمت و منطق
و موسیقی و غیر آن و ریاضی دخلی تمام داشته و بشرکت برادر خود امیر سید
ابرهیم مدت دوازده سال حاکم گیلان بوده و دران مدت ملاحده را
بجهة او ضعفی تمام شده چون میانه برادران مخالفت سمت صدور یافته و منجر
بدان گشته که بمجاربه و مقاتله رسیده و امیر ابرهیم را در گیلان مضطر گردانیده
و پیش سلطان سنجر پادشاهی عظیم الشان التجا ساخته چون امیر اسمعیل
از مکه معظمه باز گردیده امیر شرف الدین عبدالله محمد بن عبدالوهاب بن علی
بن عبید الامین المعروف بابن سکینه در مجلس خلیفه مداحی و بسیار کرده و خلیفه را
بدان جهة محبت بسیار باو پیدا شده و اکثر اوقات باهم می بوده اند تا آنکه احمد
زنده پیل احمد جام باستصواب سلطان سنجر یکی از مریدان مخصوص خود در بغداد
فرستاده و از ولایت عراق دارالعباده یزد و مهاباد و کوبنان را گرفته بوده
مغازه و خندق و دستجردان و بیکنان و تون و ترشیز و جنابد و قاین را
مسخر کرده و طبس گیلکی را مقام خود ساخته و ملاحده را تمام برانداخته
و استیصال گردانیده سرداران ایشان را بعضی در سلاسل و اغلال کشیده

وبعضی را بقتل رسانیده و جمعی دیگر که بوده اند گردن اطاعت نهاده ملازم
او شده اند و این جمله از کرامات شیخ الاسلام احمد جام بوده که متکفل امور
سلطان سنجر شده بودند و چون امیر اسمعیل تمام قهستانات را از حیطه تصرف
ملاحده بیرون آورده سلطان سنجر آن ولایات را که مذکور گشت بدو مسلم داشته
و تبرکات بسیار فرستاده و خلعتهای پادشاهانه ارسال نموده و عهد الواسع
جبلی را که شاعر او بوده فرموده که مسدسی مجلی باسم امیر اسمعیل گفته و همراه
تبرکات فرستاده مشتمل بر تهنیت فتح قهستانات و قلع و قمع ملاحده
و شکر آنکه ملک سلطان از حیطه تصرف ایشان نیز بیرون آمد و اسلام
و ایمان را تقویت تمام شد و از فرزندان او که امیر سپهسالار حسام الدین
و امیر علاء الملک احمد و رکن الدین شاه باشند در آن امر جوان سعی و کوشش
بسیار واقع شده بود اسم ایشان را نیز مذکور ساخته و جهة ایشان نیز تحفها
فرستاده و چون خلیفه اسمعیل را لقب یمین الدوله و امین الملة بخشیده
در مسدس قبل از ذکر امیر حسام الدین و امیر علاء الملک احمد در یک بند
آنرا مذکور ساخته و مسدس اینست مسدس ابر نوروزی علم بر گوشه افلاک زد

وز خروش فاخته گل جامه بر تن چاک زد — آب خورده نسترن در چشم نرگس خاک زد

لاله خیمه در جوار نرگس چالاک زد — وز غم عشق وی آتش در دل غمناک زد

زین حسد شد دل سیاه و گشت و اندر آتشش — بر نوای عندلیب از پرده بیرون جست گل

رغم نرگس را به عشرت در چمن بنشست گل — صد هزاران توبه دیرینه را بشکست گل

اندر آن مرجان نهاده ساغری بر دست گل — وز طرب مصحف شده چون عاشق سرمست گل

وز سر رشک خویش کرده ابر پر می ساغرش — گاه آن آمد که زاهد قصد قلاشی کند

با عروسان بهاری باد چماشی کند — بر چمن گل را ببیند ابر فراشی کند

آسمان بر قلهٔ فیروزه نقاشی کند — بوستان بر حقهٔ بیجاده نقاشی کند

فاخته گردد مذکر سرو گردد منبرش — از رخ او خیمه بین آسمانی دیگر است

وز قد او شاخ سرکه بین بستانی دیگر است — او به هنگام جفا کردن جهانی دیگر است

زین حسد هردم زدن با من نشانی دیگر است — بر رخش هر عیب از خوبی نشانی دیگر است

هر زمان بر عاشقان زلفت نازی دیگر — گشت زلف شب‌نمای مشک‌سای اعجمم

شیشه نادیده هجر و باده ناخورده غمم — گاه پروین را کند و گاه نسرین را علم

سر بریده تن شکسته روی تیره قد خم — برگ گل سوری زده از خنجر سارا قلم

عیش کوی نسبت از بدخواه شاه صفدرش / ان یمین الدوله و دولت فزوده زو جمال

وان امین مله و ملت گرفته زو کمال / اسمان و افتاب اند بتایید و جلال

اسمانی بی نهایت افتابی بی زوال / الخداوندی خداوندی که باشد ماه و سال

بحث مولای و جهان ما مور و دولت چاکرش / شد حسام دین و از وی دین یزدان نام یافت

شد علا ملک و از وی ملک سلطان کام یافت / هر کسی کاندر پناه و جاه او ارام یافت

دولت جمشید دید و حشمت بهرام یافت / مشتری از روزگار او سعادت نام یافت

از برای ان همی خوانند سعد اکبرش / بوالمظفر کافرین او ظفر را مایه گشت

زان مؤثر فعل و صافی حزم و عالی پایه گشت / رای او را اسمان اندر ازل همسایه گشت

مکرمت طفلی است کاندر همت او دایه گشت / تا لوای و عروس ملک را پیرایه گشت

توتیای چشم دولت شد غبار لشکرش / میر اسمعیل خورشید تبار گیلکی

خسروی کو راست حزم ثابت و عزم زکی / مایه و پیرایه و فرزانگی و زیرکی

هست بر درگاه او دولت همیشه مشکی / در فصاحت وایلی و در سماحت برمکی

گر بدیدی زنده گشتندی غلام چاکرش / دهر لاف از جاه شاه فریدون فش زند

حمله او در دل اسفندیار کان اتش زند / در میان معرکه چون بانگ بر ابرش زند

سحاب او بر کهین کامکاری‌اش زند   گر بلارک بر سپهر گردون گردنکش زند
ارغوان سیما شود رخسار چون نیلوفرش   روز کین پنهان کند از بیم آن شاه دلیر
مهره در دنبال مار و زهره در چنگال شیر   از عطا دادن بگردد طبع او یکلحظه سیر
ور سخا چیزی نیاید در کفش جز جامه و سر   آورد سیارگان را در صف هیجا بزیر
از سپهر انگیزد پیکان آتش بکرش   کلک و تیغ او مکان و مرکز امید و بیم
آن چو برهان مسیح و این چو ثعبان کلیم   زخم این ریزد مدام و نوک آن ریزد مقیم
لعل بر صحرای نیل و مشک بر میدان سیم   زان مخالف در عذاب و زین موافق در نعیم
گشت چرخ از لطف این وز عنف آن نرم و درشت   چون نهند سرکشان را در مصاف از کینه صبر
در قفس باشد ز قهر و در جرس باشد ز جبر   بر هوا پرنده باز و در زمین غرنده ببر
تیغ برق و تیر ژاله کوس رعد و گرد ابر   بشکند بال عقاب و بشکند تاب هژبر
بر علمها از هیبت شمشیر نصرت گسترش   ای ردای مدح تو پیوسته بر دوش فلک
وی ندای فتح تو همواره در گوش ملک   غیر تو با استعار و جاه تو با نشتر کس
نقش تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز رنگ   تیر تو گوی زمین را دوخت بر پشت سمک
زان جهت قدرت ندارد بر تحرک جز هوس   چون کشف از تیغ تو در سنگ خارا شد پلنگ

چون صدف در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو ... اختر از بیمت بر گردون درنگ از تیغ تو
چون شود بران صواعق ور خدنگ از تیغ تو ... وز نهیب تو گسسته گردد از هم خنجرش
ای شده بازیچه سبعا شداد از تو بطیش ... یافته ارزش ذات العماد از تو طیش
چون مدینه فخر دارد بر بلاد از تو طیش ... گشته گیتی در دو دیده چون سواد از تو طیش
هست با بیت الحرام اندر عداد از تو طیش ... زانچه گردیده قبله خسروان کشورش
گرچه بود از دور گردون طبع مدحت شرمند ... در ثنای از تو تجلیل نظم کردن ایت چند
گر ترا این تحفه منظوم او آید پسند ... نال او گردد چو سرو و زهر او گردد چو قند
خدمتی سازد بدیع و مدحتی گوید بلند ... هر زبان در شکر طبع معانی گسترش
او ز شاهان جز بمدح تو زبان نگشاده است ... کو همه عالم بامید شفاعت یافته است
گرچه سوی خدمت درگاه تو نشتافته است ... آفتاب فر او بر فکرت او تافته است
وز صنایع در سخن چندان بدایع بافته است ... کاب مدحان بر فشار خاطر چون آذرش
گر همه ترکیب چون لاله دهانم باشدی ... ور چو برگ بید تن حلقه زبانم باشدی
ور مفاصل سر بسر چون نی بنانم باشدی ... ور مدد از بحرهای بیکرانم باشدی
ور صحیفه از فضای آسمانم باشدی ... ور قلمها شاخهای در دستم از نیشکرش

خویشتن را در ثنای تو مقصر دانمی   ورچه در وصف هنرهای تو در افشانمی

در ثنای مجد و بهای تو حیران مانمی   ور مدیح تو نوشتن شمه بتوانمی

گر همه عمرم فصول آفرینش خوانمی   یک ورق نتوانمی خواند از هزاران دفترش

ای شه عادل بقای عمر تو جاوید باد   خنجر تو ملک را چون خاتم جمشید باد

مجلس تو آسمان و مطربت ناهید باد   ساغر تو مشتری و ساقیت خورشید باد

سایه درگاه تو سرمایه امید باد   آنکه خدمتگار تو باشد فلک خدمتگرش

تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب   تا بود در آب صفوت تا بود در نار تاب

باد خصمت را کباب تیره و خشک و خراب   دل ز نار و سر ز باد و دولت ز خاک و چشم از آب

وانکه در عالم نخواهد این دعای مستجاب   هر کجا باشد دعای نوح باد همبرش

وچنانکه در سیر حضرت زنده پیل احمد جام نوشته شده امیر اسمعیل که نوبت بر نیشابور آمده و امیرزاده ای اسیری بغایت حسن و جمال داشته صباحتی و ملاحتی بکمال و قامتی در غایت اعتدال و قایل این رباعی همانا خطاب کرده بود و گفته رباعی

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست   وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست

فی الجمله چنانی که چنان می باید   کس را چو تو معشوق نبود و نه هست

و با آنکه حضرت شیخ را با او تعلق بسیار بوده امیر اسمعیل زیاده از همه شفقه
او شده و آنجوان مصاحب امیر اسمعیل گشته و میانه حضرت شیخ و امیر اسمعیل اندک
غباری شده حضرت شیخ سفر حجاز اختیار کرده اند و امیر اسمعیل قاضی
نیشابور را گرفته و امیر ازا نیز گرفتار شده و آنجوان همراه امیر اسمعیل بطبس گیلکی
رفته امیر اسمعیل جنابد را بدو داده که در وقت آنجا گذشته و خود به امیر اسمعیل در
طبس می بوده امیر اسمعیل را بدانجهت مستولی شده بر ملاحده که بعضی از ایشان
ایشان را الزام کرده بوده درین مسئله که نسبت صوری را دخل نیست که امام
تفویض امامت بفرزند خود کند اصل نسبت معنوی است بیت

برادر و پدر و اصل و نسل من عشقست که خویش عشق نماند به خویشی و نسبی

و بدین سبب چهار و یک از ملاحده از آن مذهب اضراب کرده دست متابعت
با میر اسمعیل داده بوده اند و آن جوان نیز در اول آن مذهب داشته از آن مذهب
گذشته و دیگر از امیر اسمعیل برگشته و چون آن مردم تابع شده اند قادر گشته اند
بر استیصال آنجماعت و چون آن قوم را برطرف ساخت و تمامی قهستان را
از ایشان پاک کرده در طبس گیلکی مسجد جامع و مدرسه و مناره و حواض

و بقاع خیر دیگر در تمام قهستانات برین منوال عمارت ساخته و در تاریخ پانصد
و نود و دو از عالم رفته و قبرش در جوار مسجد جامع طبس گیلکی است در گنبدی
که او در درون مسجد ساخته و چون او از عالم رفته امیر سپهسالار حسام الدین بجای
او بحکومت نشسته و امیر علاء الملک احمد که برادر خرد امیر حسام الدین و جد حضرت
قاسم الانوار است بر سجاده فقر نشسته و این هر دو برادر داماد حضرت سلطان
العارفین خواجه حسن عار رفته و قبر ایشان در مزار فایض الانوار خواجه حسن عارف
مذکور است مجلس شصت و پنجم اینست حقیقة نامی عاشقی و معشوقی سلطان
مسعود ابن سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی پادشاهی بوده با فر و شکوه در
ثبات چون زمین و در وقار چون کوه در ان زمان از اوج برج خوبی همچو او
ماهی بر نیامده و بقوت و شوکت و پادشاهی بوده و درویش مشرب تیز
فهم خوش اخلاق دریابنده اسرار انفس و آفاق در زمان دولت او خلایق
عالم آسوده و در شادی بر جهانیان گشوده میگویند که روزی غلامان او
در حدود اردبیل در صحرا نشسته انگیز نام جوانی که پسر ترکمان بوده از بقیه خزان
که باذربایجان آمده بودند رسیده اند دیده اند جوانی ماه رخسار یاسمی در

غایت خوبی سوار طمع بدین اسب کرده او را در میان گرفته اند و گفته اند اسب را
بما بفروش و گفته این اسب پدر من است و مرا احتیاج فروختن نیست الحاح
بسیار نموده اند ابا نموده اند غلامان دزد دیده بهم نگاه کرده اند در یافته
که میخواهند او را بگیرند چون در کمال فطانت و کیاست بوده و دولت و اقبال
روی بدو داشته و هیچ طرف راه گریز نداشته بار پس نگر بسته راه گشاده
دیده عنان بگردانیده و اسب را تاخته و غلامان نیز از عقب پاشنه زده اند از
اتفاقات حسنه سلطان سوار شده از شهر بیرون می آمد این جوان رسیده
و خود را در پیش سلطان از اسب پینداخته خیالی کرده که یکی از امراست گفته
که ای میر جمعی از خیل شما میخواهند که این اسب را از من بگیرند و من بی اذن پدر
نمی توانم فروخت بفریاد من رس سلطان را چون نظر بروی افتاد فریفته و
شیفته گردیده گفته من هذا البشر ان هذا الا ملک کریم یعنی این شکل معهود در
بشریت نیست فرشته ایست همچون سروی از باغ نعیم و امرا نیز در حسن و جمال
و قد و قامت با اعتدال او چون نگاه کرده او را بدان تناسب دیده اند انگشت
حیرت بدندان گرفته واله او گردیده اند سلطان یکی از امرا خود را فرستاده

که گیرنده اسب و اسپها ساخته حاضر گردانیدند امیر بسیار طلبیده از انجماعت
کسی را نیافته سلطان دانسته که این بی ادبی غیر از مخصوصان او از کسی
دیگر نمی تواند بود که واقع شود کسی را فرمود که در میان غلامان نیک ملاحظه
کن که اسب کدام عرق دارد آنکس اسپها و آنکس حسب الحکم تفحص نموده در میان
غلامان چند پسر بدان نوع یافته انجماعت را پیش سلطان حاضر گردانیده
سلطان از ایشان پرسیده آنچه فتنه انگیز گفته بوده تصدیق نموده اند فا
گفته اند که ما اسب را از جهت پادشاه میخریدیم و او را از روی عطایه میرسانیدیم
سلطان در خانه پدر فتنه انگیز فرود آمده سلطان را ضیافتهای شایسته کرده
و پیشکشها کشیده سلطان فرمود که این جوان پسر تست گفت بلی گفته این
اسب تست گفته اسب فقیر است پرسیده که اسب را چه میفرمائی گفته اسب را
پیشکش سلطان میکنم و پسر خود را ملازم میسازم و اگر امشب توقف میفرمایند
اسباب ضیافت لایق پادشاه مرتب میگردانم سلطان بغایت مسرور و
شادمان شده فتنه انگیز را همراه برده و به اعلی درجه دولت رسانیده و در
همدان که پای تخت او بوده چند وقت بفرغت با او بعیش و حضور اوقات میگذرانیده

چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر ز طبت دو عاشق را شد باهم بهم پیر

گهی خوش خوش بشادی جام گیرند / گهی یکجا بوصل آرام گیرند

که از لبها نصیب جان ربایند / که از دلها غبار غم زدایند

کسی کین خواب بختش راستین است / کلید دولتش در آستین است

اگر جمعیتی داری ز یاران / فرو مگذار شکر حق گذاران

بر آتش نه برای چشم بندی / بدفع چشم بد دایم سپندی

که گردون گرچه چندین دیده دارد / دو مردم را بهم دیدن نیارد

دو تن گر چرخ دایم در فراقند / مگر جوزا و یا خود فرقدانند

شرف زانست مه را در ثریا / که او جمعیتی دارد مهیا

بنات النعش افتاد از روش دور / پراکنده است از و مانده است مهجور

ببین چند انجم آرد چرخ باهم / که یکجا دو تن آرد فراهم

تو کوشش کن که صحبت جمع ماند / زمانه خود پراکندن تواند

بس از عمری بود پیوند خویشان / شود صد جمع در یکدم پریشان

درختی کش زمین صد سال پرورد / برارد باد از و در یکزمان گرد

غنیمت داشت باید روزگاری		به پیوند وفاداری زیاری

قران سعد چرخ آن را قرین است		که یاری دلپذیرش همنشین است

باخر میان اتابک که امیر الامرا او بود و فتنه انگیز نزاع شد و امرا با اتابک اتفاق داشته بالضروره فتنه انگیز را به جانب بغداد فرستادند و رکنهای شیر با نزار در فراق او از چشمها بگشاد و از دیده اشک می افشاند و مضمون این ابیات میخواند

شبی دارم درین درد جگر سوز		که تا روز قیامت نیستش روز

من و شبها و جان محنت اندود		ز لرزانی شبی چون سایه دود

نخسپم اول شب تا سحرگاه		گهی در ره نهم چشم گاه در ماه

تو ای خفته چو شمع صبح میسوز		چه دانی حال این شبهای بی روز

در صبح امیدم بی کلیدست		که پایان شب غم ناپدیدست

همه شب چشم حیرت در ره باد		مگر وقتی ز نوبت دل کنم شاد

مرا جانیست عشقت بی هوائی		به آسان چون توان از جان جدائی

دگر ران نگار سرو بالا		کشاد از لعل تر لولوی لالا

که شاها جاودان فرمان روا باش		ممالک هفت کشور پادشا باش

مبادا بی تو جوی ملک را آب　　بدوران تو چشم فتنه در خواب

من و کنج شب تاریک و داغی　　گرادمن نفیر و زو چراغی

چنان ماندم بکنج خانه نومید　　که از سایه نبینم روی خورشید

شدم درهم ز حال و درهم خویش　　ندانم تا کرا گویم غم خویش

تنم شد استخوانی زار زویت　　بسویم هم سگی نامد ز کویت

غمت در دل چنان شد آتش انگیز　　که خاکستر شدم زان آتش تیز

بسی کوشیده ام از پرده پوشی　　که پوشم ناله‌ها را در خموشی

دمی بر دو چشم از ناوک او　　فرو خوردم سنانهای جگرگاه

کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق　　ندارد برگ تن این جان مشتاق

در جمادی الآخر همان سال سلطان در فراق فتنه انگیز بیمار شد و در شب اول رجب همان سال که پانصد و چهل و هفت بود بجوار حق پیوست نظم

فلک چون اژدهای شد بر سیم　　درون حلقه آتش تا کشت تسلیم

دراید هر زمان چون زورمندان　　رباید هر کرا خواهد بدندان

اگر ظلم بعوفا کرد دست باز　　کسی را کو بر و نتوان شدن باز

نه دست آنکه با روزنش ستیزم		نه پای آنکه از پیشش گریزم
مخبای دل که دوران در کمینست		اجل گرگ و حصارش گوسفندست
دم مردن که دست آویز جانست		چو در پیش نسیم بادی بی‌نشانست
اگر صد سال بر لب نی انگشت		زدم جز باد نتوان یافت در مشت
چو بادست این حیات شب بباد		خردمندی نباشد تکیه بر باد

مجلس شصت و ششم

زیبنده تاج خسروانی و برازنده درج اسکندرانی سنجر بن ملکشاه الب ارسلانی پادشاهی رعیت‌پرور و سپاه‌دار دادگستر بوده در رسم و آیین خسروی و جهانداری و قواعد سلطنت و شهریاری نیکو میدانسته و از ابتدا سلطنت در خراسان تا چهل سال نوزده فتح کرده که او را هیچ وقت دشمنی نرسیده و شکستی نیفتاده و خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن و مکه و طایف و مکران و اذربایجان تا روم و بلغار رسیده و بعد از وفاتش تا یکسال زیاده در اطراف جهان خطبه بنام او میخواندند و خراسان در عهد او منشأ علوم و منبع فضایل و معدن هنر بود و علما و حکما اعزاز و اکرام کردی و چون فرمان او در مشرق و مغرب

نفاذ یافت امرای او در اطراف واکناف دست تطاول گشودند و بر رعایا
و زیردستان بنیاد ظلم و زیادتی کردند ابتدای شوق و از انجا شد که روزی
برسم سیر در کوه و دشت میگشت بکنار خشک رودی رسید دید که در زیر
پلی که برین رود بسته اند چند درویش حلقه زده در سایه نشسته اند و جوانی
در غایت حسن و جمال در مجلس ایشان نشسته سلطان را میل بصحبت ایشان
شد فرود امد و در سلک ایشان منخرط گشت درویشی که پیر و پیش قدم ان
قوم بود سر در خرقه مراقبت داشت از امدن و نشستن سلطان بدان
می هاست که وقوف نیافت اما سایر درویشان و ان جوان تعظیم سلطان
کردند و بحرمت تمام نشستند بعد از ساعتی ان درویش سر براورد و با سلطان
بسخن درامد و گفت تا این لحظه میان جان و ایمان مناظره و مناقشه بود
زبان میخواست که سخنی چند بعرض سلطان رساند جان میگفت مگوی
که اگر میگویی من میروم و ایمان گفت مگوی که اگر میگویی من نمی
باشم من حیران بودم که سخن جان گوش کنم یا پیروی ایمان نخاهم
حضرت حق در سر من ندا داد که جان بی ایمان قبول حضرت نیست

عاقبت ایمان غالب آمد گفت اگر رخصت باشد بگویم سلطان استدعای گفتن
کرد درویش گفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر سلطان نمیداند سلطان
نیست و اگر میداند و روا میدارد و منع نمیکند مسلمان نیست پادشاه مرد چون حقانی
بود سخن او در جان سلطان تاثیری عظیم کرد و اوقات خود در تفحص و تحقیق
نمودن امور ولایت و حال رعایا و مال برایا آورد چنانچه تمامی ارباب بیت و
نابایست از قلمرو خود محو گردانید و دفع ظلم ظلمه نمود و اوقات سلطان
و افت طهوفان فرموده و این از محض عنایت الهی بود شعرا در مدح او قصاید
بسیار دارند از انجمله عبدالواسع جبلی است قصیده

که دارد چون تو معشوقی نگاری چابک و دلبر … بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر
نباشد چون حسین و زلف و رخسار و رو بر هرگز … مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
بگرد دل و عیش و سرشک و شخص من داری … دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
نشان دارد مرا در عشق جور و هجر و مهر تو … سرشک از زر و چشم از لعل و روی از زر
ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی … لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
بحسن و رنگ و بوی صنم در عالم ترا دیدم … قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع و جان و دل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر

که تو داری چو بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

خداوند خداوندی شهنشاهی نکو خواهی
مغیث دین معین حق معز ملک و دین سنجر

جهانداری که بی یار و قرین و شبه و مثل آمد
بعلم و حلم و بزم و رزم و عزم و حزم و فخر و فر

جوانبختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

شهی کو هست گاه جنگ و سنگ و سیرت و همت
زمان خشم و زمین فلک قدر و دریا ملک همبر

ببین پیروزی و ثبات و عدل و توفیقست همواره
مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور

درخت عز و تمکین و جلال و قدر را دارد
سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر

ز بخت و دولت و تأیید یمن او همی خیزد
ز خار از در ز نی شکر ز کان که هر ز یم عنبر

ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن و ملکت
ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور

ترا زیبد که جنگ اندر مصاف و حمله هیجا
فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور

بچین و هند و روم و ترک پشت بر زمین مالند
جبین فغفور و رخ چیپال و سر خاقان و لب قیصر

قوی رانست چون کبک و همای و طوطی و حکم
نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و جلدت گر

بوقت جستن ناورد و سبق حمله در میدان
نسیم خار از نعل آتش سم تک آهن سنگ صرصر

هنگام نبرد و دانش و آرایش و رامش
زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر

ز قدر و حشمت و تمکین و جاه تو نبرد او را
رکاب از ماه و زین خورشید و میدان چرخ و نعل اختر

شود خصم ترا در دیده و کام و دهان و لب
بصر ناوک زبان ناچخ سخن زوبین نفس خنجر

بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در زینت
ز بیم وحش چون پیل مست و گاو کوهی و شیر نر

ترا شد چون سلیمان از وحوش و طیر و انس و جن
قضا تسعه زمان مسخره قدر بنده جهان چاکر

ز بس غریدن و کوشیدن و افکندن و کشتن
بجوشند هم بجنبند که بلرزد مه بترسد خور

چو ابر و رعد و برق و ژاله می اندران موقف
خروشان کوس و گردان اسب و درخشان تیغ و بران سر

ز اسب و بیم و سهم و زخمت کم کند و بهمن
ز کف نیزه ز تیر درقه ز تن جوشن ز سر مغفر

ایا در دست طبع و خوی و خلق تو همه سالم
سخا ثابت وفا ساکن شرف مدغم لطف مضمر

ترا زیبد که مدح و ثنا و شکر و ذکر تو
زبان کاشف قضا راوی قدر خامه سخا دفتر

بشرح و بسط و نظم و نثر اگر من ابتدا آرم
عبارت لنگ خاطر کند و معنی سست و الفاظ ابتر

بشیر پیچ و قرار و مطار و ترتیب گردد
مه نو بدر و باران در و خون مشک و حجر گوهر

همیشه تا بود منک فراخ و خرم و فرخ
دل عاشق غم هجران شب [illegible] و رخ دلبر

مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

به بیداری و هشیاری و پیروزی و بهروزی ولایت گیر و نصرت یار و عشرت جوی و دولت خر

و چون امرا سلطان سنجر را بعنف بر سر غزان بردند و ایشان از حرکت

و نهضت سلطان خبر یافتند اندیشه ناک شدند این قوجی را که در غایت حسن

و جمال بود فرستادند و پیغام دادند که ما پیوسته بندگان مطیع بوده ایم

و سر از حکم و فرمان نتافته ایم اکنون صد هزار دینار و صد غلام خطایی

سیاه موی چشم دراز قد بلند گردن باریک میان کشیده بال دراز

موی شگرف ساغر ناب روی خورشید طلعت مه جسم و چون آن رسول همی

این صفات موصوف بود و سلطان او را در مجلس درویشان دیده بوده چنانکه

مذکور شده و مهر او در دل داشته و مدتی در فراق او صبر او برده چون نظرش

بر او افتاد یکبارگی شیفته او شد و بیطاقت گشت و چون رسولان چنین

عجز و بیچارگی ایشان را و اعتراف بگناه بعرض سلطان رسانید راضی شد

بدان و عنان بر تافت امرا در نقض آن مبالغه بسیار نمودند و سلطان را

بر سر ایشان بردند و چون سلطان در دست ایشان گرفتار شد غایة الامر

این قوجی شبی پنهان پیش سلطان آمد و بر رسم کشتی سوار شدند صباح

با جمعی از مخصوصان با سلطان از گذر ترمذ از آب گذشتند و سلطان را خلاص کردند چون خبر به اطراف و جوانب رسید مردم هجوم کردند و لشکر بسیار بر سلطان جمع شد و عشق سلطان با آن جوان هر روز زیاده میشد بسبب حسن و احسانی که ازو نسبت بسلطان واقع شده بود و مرغ جان او را از قفس چنان رهانید و ظاهرا خسرو دهلوی برای حسب حال او گفته

غزل

چه اقبال است این یا رب که دولت داد در و ما را — که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
کمر بندیش آمد نزد من خنده زنان امشب — توقف کن که لختی بنگرم خورشید و جوزا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع — بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را
مشوش دل رنجه مشو ای نوبتی امشب — که خفتن در بر یار است [illegible] را
تماشا میکنم این تا قیامت میکند یارب — که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را
رسیدی همچو شاخ گل که آمین باد در دولت — که هرگز می نپرسیدی یکی شاخ گلی ما را
توی با من عفاک الله ز تو کی آمد این یاری — منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا
چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده — خیال است اینکه ره دادی بسوی خویشتن ما را

نوبتی هستی صحبتی پنهان از سلطان با آنجوان میداشته و آنجوان در

غایت حسن و جمال بوده اکثر از ملازمان سلطان بر وی عاشق شده بودند روز با او مشغول بوده جهت اختلاط کردن ان صحبت در شب اتفاق افتاده و انجوان شب در خرگاه سلطان می بوده نیم شب که سلطان بیدار شده و اورا نیافته بغایت متغیر شده حضرت شیخ عطار حکایت را در الهی نامه اورده انکه حکایت

دبیران چنینستی پاک پیکر — مقرب بود پیش تخت سنجر
اگرچه روی او بودی نه چون ماه — ولیکن داشت پیوندی بدو شاه
شبی در مرغزار رادکان بود — به پیش سنجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر — برای خواب آمد سوی بستر
بناگه هستی از خدمت شاه — بسوی خیمه خاص آمد آنگاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی — که از خوبی نبودش هیچ باقی
رغیب ابین قوچی نام او بود — لبی رویش نکوتر از نکو بود
جمالش با ملاحت یار گشته — ز هر دو شاه برخوردار گشته
نصیبه دل بوده شه دیوانه او — که بود آن ماه عاشق دانه او
درامد شه زخواب او طلب کرد — ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد

قباچه نیم شب بر پشت انداخت — کمربست و تیغ هندی را برافراخت
بیامد تا دران خیمه ناگاه — که جهستی در انجا بود ناگاه
بر او دید ساقی را نشسته — جهستی دل دران چهره ی بسته
بزاری می نواخت از عشق رودی — خوشی میگفت با خود این سرودی
که در برگیرمت من بر لب کشت — که امشب بایدم دو کسان کشت
چو سنجر گشت ازان احوال اگاه — گرفت انجا دو دستی یاد انگاه
بدل گفتا گر امشب من بهشدی — درین خیمه روم با تیغ هندی
نماند زهره این هر دو بر جای — شوم در خون این دو سر و پای
تانی چون که شرط امد بتعجیل — سوی خیمه خود کرد تحویل
چو روزی ده برامد شاه پیروز — فرو از بهر جشنی عالم افروز
جهستی پیش سلطان چنگ میزد — نوای بس بلند اهنگ میزد
ستاده بود ساقی نیز بر پای — قدح در دست و چشم افکنده بر جای
شه ان بیت شبانه یاد میداشت — فرو خواند انکهی دلش دمید اشت
جهستی چون شنید ان بیت از شاه — برفت از هوش و عقلش ماند در راه

شه آمد بر سر بالینش بنشست — برویش بر گلاب بفشاند از دست

چو زن با هوش آمد بار دیگر — چو اول بار گشت از بیم بیخبر

چو باری ده بهوش آمد ز خود باز — سر رشته بگرد او از خبر باز

شهش گفتا اگر میترسی از من — به جانت ایمنی از خویش و دشمن

زنش گفتا که من از آن نترسم — ولی این هیبت یکشب بود درسم

همه شب درس خود تکرار کردم — گهی اقرار و گه انکار کردم

از آنجا بار می یابم نشانی — که ز من تنگ میگردد جهانی

بدان ماند که یکشب ای جهاندار — نهفته بوده از من خبر دار

مرا گر تو بگیری ور برانی — دلت ندهد وگر بازم بخوانی

وگر بکشی مرا در تن درستی — نجاتی باشدم از دست هستی

مرا این ترس چندینی از آن است — که سلطانی که رزاق جهان است

چو او یکیک نفس با من همیشه است — مرا یکیک نفس بنگر چه پیش است

چو حق پیش آورد صد ساله رازم — من آنساعت چه گویم یا چه سازم

چو حق می بیندت دایم شب و روز — چو شمعی باش خوش میخند و میسوز

ولی بی شکر حق دم برمیاور نفس بی یاد او هم برمیاور
که گر در شکر کوشی هرچه خواهی بیابی بی تعب از جود الهی

در پانصد و پنجاه و یک در مرو از دنیا رفته و در دولت خانه که در مرو ساخته بوده او را دفن کرده بودند ولادت او در نواحی موصل بوده و در موضع سنجار از توابع دیار بکر نام او احمد است بسبب آنکه دران موضع متولد شده بود او را سنجر گفتندی در چهار صد و هشتاد و نه مدت عمرش هشتاد و دو سال بوده و مدت پادشاهی شصت سال است سال در خراسان پادشاه بوده و چهل و یک سال سلطان جهان گردیده مجلس شصت و هشتم مجمع البحرین یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان ابو الفتح ابراهیم سلطان بخصایص فضایل عدل و احسان و دانش و کرم و در نوادر مآثر و مفاخر تیغ و قلم نادر ان نصاب بوده که بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیر شود شمه از کرایم صفات و جلال آیات آن ملکی ملکات مولانا شرف الدین علی یزدی در ظفر نامه باز نموده و در محلی دیگر چند بیت در مدح او گفته و چون ابراهیم سلطان دو پسر داشته یکی اسمعیل نام دران ابیات ایمائی بآن کرده و این است آن ابیات

دران قسمت که بخششها نمودند		دو ابراهیم را رتبت فزودند
یکی دولت سرای ملت آراست		یکی شد کار ملک از عدل او راست
ازان شد سوزنده ریحان		وزین بار نسیم شد نور جهان
ازان شد خانه درگه پر نور		وزین ملک سلیمان گشت معمور
شکستان یک بت آذر بجستی		وزین یک دین احمد را درستی
شد اسمعیل آن را کبش قربان		وز اسمعیل این قربان سر و جان

اسمعیل میرزا کوکلتاشی بوده در غایت حسن و جمال و در نهایت عظمت و جلال

آهو چشمی که هر زمانی آهوی کشتی بکرشمه جهانی

ماه عربی برخ نمودن		ترک عجمی بدل ربودن
یوسف نامی سمن عذاری		غنچه دهنی سخن گذاری
با روی گل و بموی سنبل		خندان چمنی ز سنبل و گل
شیرین حرکات و عشوه انگیز		وز خنده شکرین شکر ریز
از شکر لب شکرستانی		وز سنبل زلف بوستانی

فاما بغایت تندخوی و جنگ جوی در اوایل که هنوز سلطان را اندک

اختیاری بود و می‌توانست که دل را نگاه دارد از خوی او فاضل بود
چون دلش از دست رفت خود را نگاه داشتن مشکل گشت یکنوبت
به بسیاری زاری و درخواست او طلبیده نمی‌آمد بعد از الحاح بسیار
آمد سلطان گفته بیت

سر در سر عشق یار کردیم
این شیوه خود اختیار کردیم

و بعد از آن این غزل خسرو را بر خواندن گرفت

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری
نمود رو بمن از بعد مدتی یاری

تو یوسفی و من از نقد جان خریدارت
بیا بگو که نیابی چو من خریداری

اگر چه حسن مه آفتاب اندک نیست
ولی ز حسن تو اندک ترست بسیاری

اگر چه بار جفای تو هر کسی نکشد
من ضعیف جفاکش همی کشم باری

جفا کنی و ز من عذر خواهی از شوخی
چه میکنی و چه میخواهی از گرفتاری

زبان بدین قدری ریخته دار با خسرو
که چون بگویدت آن منی بگو آری

با جور و جفای او هر نوع که بوده روزی بسکند رانیده و بر یاران در فغان
خود دایم الاوقات میخواند غزل مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی

از این دیوانه مستی بدخوئی نادانی
بطره آشنا بندی بخنده یار سوزی

بغمزه ناخدا ترسی بکشتن تا توانی | به ابرو فتنه انگیزی بکش عالم آشوبی
ببالا افت آبادی بگیسو کافرستانی | مرا افسوس می‌آید که برت میخورد دشمن
من از خود رستم جانا دلم خوش کن بیکانی | دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم
که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی | کنون ما و شراب و باده و مستی و قلاشی
گذشت آنکه حضور و سروری بود دست و سامانی | سلطان در عشق انجوان بمرتبه محو

شده که سامان سلطنتش از دست رفته و ستون ایوان عقلش که منزلگاه بارگاه ایالت بود شکست یافته نزدیک بدان رسیده بوده که رسوای مرد و زن شود و انگشت نمای دوست و دشمن گردد از اتفاقات حسنه که دولت عبارت از آن است انجوان شبی در خواب دیده که از جانب شرق ابری سیاه در غایت هیبت برآمده و از آن برقی بدرخشیده و رعدی بغریده که زمین و آسمان بلرزیده و در میان آن صورت این صدا می‌شنیده که از بلا بپرهیز و در سراپرده سلطان گریز و از غایت وهم افتان و خیزان خود را ببارگاه سلطان رسانیده و خود را از آن بلیه برهانیده چون از خواب بیدار شده این واقعه در دل او تأثیر عظیم کرده خود را بجواب

تسلیم کرده و در اندک فرصتی امر منعکس شده و مرتبهٔ معشوقی به صفت عاشقی
تبدیل یافته چنانکه روزی میگویند سلطان بلباس محمودی درآمده
و اورا مرتبهٔ ایازی داده و در هنگام طغیان عشق و محبت معشوقی

گفت شاهی دادمت لشکر ترست | پادشاهی کن که این کشور ترست
این همیخواهم که تو شاهی کنی | حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که این بشنید از خیل و سپاه | جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاهی با غلام | در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک یوسف چون ایاز ای هوشیار | میگریست از حکم سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ | می ندانی وز خرد بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام | چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد یوسف قوم را حالی جواب | گفت بس دورید از راه صواب
نیستند آگه که شاه انجمن | دور می اندازدم از خویشتن
میدهد مشغولیم تمکین زشاه | باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملک جهان | من نگردم غایب از وی یک زمان

هر چه گویدان توانم کرد و بس　　لیک زود دوری نجویم یکنفس
من چه خواهم کرد ملک و کار و بار　　ملکت من بس بود دیدار یار
چون این آن کشته وان کشته این　　عشق ورزیدن ز معشوقان ببین
ای دریغا نیستی تو مرد آن　　تا که بتوان گفت چندین درد آن

در تاریخ هشتصد و سی و هشت از عالم رفته و قبر او در شیراز است

مجلس شصت و هشتم　منطوق بالبرسعید الحجر بابر بایسنغر پادشاهی بود
درویش مشرب قلندران طور آینه ولی پاک از زنگ و آثار تعدی و صافی
از زنگ و غبار جور از غایت نیکویی که از وسعت صدارحمی یافت همه
کس او را بنده و از بسیاری تملق صغار و کبار راز و شرمنده در عالم فقر
سرحلقه مجردان دایره دیر سوز و نیاز در دایره عشق مجاز مقامری پاکباز تجلیات
متوالیات انوار دیدار معشوق شب و روز در نظرش مصاحب لمعات اشراقات
آفتاب رخسار محبوب بر آینه دلش متعاکس و متعاقب چون ساقی عشق از
مدام غم زدای فرح افزای معشوق در جام کام عاشقی او هر دم از
رنگی جرعه دیگر میریخت و آتش عشق از خاکسترش هر زمان شعله دیگر

می انگیخت میگفت که خیاط عشق بخیاط درد قبای دیبای حزن خز بر بالای
این سوخته ندوخته و پروانه وار بر شمع رخسار معشوق غیر از و کسی را
سوخته مردم دل و دیده غرقه بخون و سوز و گداز روز افزون دیگ
سینه اش از آتش عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش مدهوش در خروش میخواند
در دلم آتشی است عالم سوز بیت که بود سوز او فزون هر روز
اوست در کشور دلم والی زان نیم یکنفس از و خالی
از بسیاری سرو قامتان سیم عذار و مهوشان گلرخسار میخواند بیت
یکی دلم چکند جانب کدام شود مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنه
چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم ناگاه در آنحال نیز آفتاب منظری
پری پیکری حسن علی نام بر جگر ریش کارگر آمده و صیدش کرد بالتمام
چنانکه فرمودی که رنج و محنت من در عشق او بجائی رسیده بود که بهر حلقه
زمره فراق و سوخته نایره اشتیاق یعنی یعقوب علیه السلم شمه اظهار نموده
و بلا و مصایب من بنهایتی انجامیده بود که صدر نشین صفه رنج و محنت
و پیش رو اهل درد و مشقت یعنی علیه السلم کلمه از آن اظهار فرموده بیت

یعقوب اگر شدی شب افروز دلم — دیدی وگر ایوب دمی سوز دلم

در هر چمنی موسم گل وقت بهار — بگریستی او چو شمع بر روز دلم

یعقوب بکوی من اگر دوش شدی — وایوب اگر بمن هم آغوش شدی

از انجم من جمله فراموش شدی — وین یک زفغان وناله خاموش شدی

هیهات هیهات نبرد سرگشتگان این راه چه جای این سخنست شعره الله ملیت

من این آه جگر سوز از دل پنهان شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

چه جای محنت ایوب و انده دل یعقوب — بلا این نیست و بیماری و تنهایی که من دارم

بسبب اخلاق مفرطش باز خواست در سرکار او کم واقع میشد اگر ز انطفه اشده
بود که مکرر از خانه عنان نموده رفع تکلیفات کرده چنان بود که ماینبغی معتقد
و منقاد شریعت مصطفوی صلی الله علیه وسلم و طریقت اولیا را در مقام
متابعت و پی روی واز حقیقت بوی هشت مشش رسیده بود و حظی تمام یافته
این رباعی از جمله اشعار پادشاه هست رباعی گر باده وجام را بهم پیوستی

میدان بیقین که زند بالا دستی — جامست شریعت و حقیقت باده

چون جام شکستی بیقین بد مستی — در مشهد مقدس رضویه در تاریخ

از عالم رفت و قبرش هم آنجاست مجلس شصت و هشتم برازنده تاج
و کلاه پیر بداغ بن جهانشاه پادشاه زاده بود در غایت استکبار و استجبار
از شاخ دولت پدرش که به آبیاری دولت شاهرخی در جویباری شهریاری
شاداب شده بود برخوردار در تربیت و آیین سلطنت بسیاری کوشید و طریق رتبت
و زینت سلطنت بسیار می ورزید اسباب شوکت و عظمتش بسیار بود و آداب
حشمتش بسیار در ایام سلطنت و شهریاری و هنگام شوکت و بختیاری لمؤلفه

بجاه و ملک از جمشید بگذشت | بگنج افشانی از خورشید بگذشت
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام | خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیدی مائده کمیل در میل | مگس را گاو دادی پشه را پیل
ز نعمتها که بودی گرد خوانش | ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی | بگویم چند چندانی که خواهی
چو برمش بوی خوشش را ساز دادی | صبا دامن ربا چین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر | خراج مصر بودی خرج مجمر
همه روز این شگرفی بود کارش | همه سال این روش بود اختیارش

اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت انگیختی و شعرا و ظرفا را بسیار مرفه
الحال داشتی و سیم و زر در پیش ایشان ریختی خوش خوانان و اهل نیاز
دایم الاوقات زنگ غم از آیینه مجلس او زدودندی و جوانان سرو قد سیم
عذار در ملازمت او بسیار بودندی بیت بخوبی هر یکی آرام جانی

به رعنایی دل و دین جهانی
همه آراسته با رود و با جام
چو مه منزل بمنزل کام بر کام
گهی بر خرمن مه مشک پوشان
گهی در خرمن گل باده نوشان
فاما جوانی داشت قاسم نام
که از باریک بینی موی می سفت
بباریکی سخن چون موی می گفت
ز رشک نرگس مستش خروشان
ببازار ارم ریحان فروشان

چنان واله و شیفته و مجنون و آشفته او بود که در عشق آن جوان نمیدانست که
سکون چیست و آرام کدام و اما او چنان بودی که شب و روز با آن جوان
بودی شبی از خواب مستی بیدار شد دید که او در بستر خواب نیست از روی
اضطراب پای برهنه بیرون دوید و این طرف و آن طرف گردید او را ندید
ناگاه از جایی آواز آشنایی شنید چون تفحص نمود دید که با دختری

بجرعه کشیدن اشتغال دارد و در سر از هوای او صد خیال غضب بر و مستولی
شده فرمود تا او را در آب اندازند چون این خبر انتشار یافت تمامی مردم
در آتش حسرت او بگداختند و خود نیز چون هشیار شد اطفای آتش غضب کرد
از کرده پشیمان شد و از غم خود بیزار گشت شعرا را فرمود تا بیتی چند مناسب حال
او گویند و در لوح سر مزار قاسم کنند از آنجمله مولانا طوسی این دو بیت
حضرت قاسم الانوار را نوشته بغایت مقبول افتاده و آن دو بیت این است

دریغ بودم که قاسم زچه شد حال | که گم گشته هست و ناپیداست امروز
خطاب آمد کز آن مسکین حیران | میان بحر غرق است امروز

در سنه هشتصد فوت شد و قبرش در بغداد همانجاست مجلس هشتادم
محبوب القلوب سلطان یعقوب که بر جویبار گلزار خوبی و رعنایی سروی
بود مناسب الاغصان و الشعوب بنهال اعتدال نهالش بعد از هجرت خاتم النبیین
در تاریخ هشتصد و هشتاد و دو فی بضع سنین از موضع قدس تماشا
که عشاق روان شد و در هشتصد و هشتاد و شش موافق فوض چون سلطنت
مد و معوض گشت یوسف مصر تخت آذربایجان گردید دولت آق قویلو در

زمان

زمان او غایت ارتفاع یافت و آفتاب سعادت بر ایشان تافت ملکه

از اقتضاآت مدارات چرخ دولابی و ملاحظات محاسبات و سطرلابی

بود چون در مدارج ملکوت ع طالعش حوت و مشتری در حوت

چون متولد شد و سهم السعادت در چهارم داشت پدرش حسن بیک

به دولت او علم سلطنت برافراشت از اول سلطنتش تا آخر دولتش خلقی

که در قلمرو او بودند مرفه الحال و فارغ البال در ظل ظلیل او می آسودند و چون

معلوم است که گم گشتگان بوادی عشق و محبت و سرگشتگان بیابان ذوق

و مودت که کمند شوق و اشتیاق الی الله در گردن جان انداخته بنقد صدق

نیت و خلوص طویت شاه راه مبدا اصلی را می پیمایند و جویای مطلوب تعیینی

و محبوب حقیقی اند در اوقات طلب مظهری از مظاهر که در و آثار انوار الهی

و انوار اسرار نامتناهی بیشتر ملحوظ است و منظور قرباعی

یارب تو شناسی که به بیگاه و بگاه جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه

خوبان جهان آینه حسن تواند در آینه دیدیم رخ حضرت شاه

معتقدند هرگز بی منظوری نمی بوده دیده امید جز بر روی محبوبی نمیگشود

واشعه او بوده که شعر بیت
غیر خوناب جگر در دیده خونبار نیست
گریه‌ام این بار همچون گریه هر بار نیست
و چون درین عشق مجاز پرتوی از عشق حقیقی بر لوح استعدادش تافته بود و سررشته مقصود دریافته از امور ملکی معرض و مجتنب و بر بی‌اعتباری عالم مطلع شده بود و این مطلع از آن اوست بیت
کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد
ز پادشاهی عالم فراغتی دارد
و چون طور جنابی بر نشاء او غالب بوده جواهر حروف این مصرع را که ع
عالم در و ثبات کم می‌بینم
در بی‌اعتباری عالم در آن وادی شرف انتظام داده و سه مصراع دیگر همین رباعی که تتمه است
با هر فرحش هزار غم می‌بینم
چون کهنه رباطی است که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می‌بینم
فرمود که امیر سید کمال‌الدین حسین فنائی با آن انضمام داده و چون او متولد شده بدین طالع میمون فال پدرش ارتقا یافته باعلی درجه دولت و اقبال و چون سبب دولت اقبال قبیله او شده بوده و در سن بیست و چهار سالگی که دو نوع است ودیعت حیات را سپرده و دولت آن قوم را همراه برده و لهذا بعد از او از سلاطین ایشان

کسی را از بقاع قدر چندانی نشده و علم دولتی بر نه افراخته و در هشتصد و
نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش در تبریز است رباعی

چون ماه صفر بچشم مردم نو شد خورشید نشاط و عیش بی پرتو شد
کیخسرو عصر بود سلطان یعقوب تاریخ وفات نیز کیخسرو شد

در مقبره که حسن بیک ساخته مقیم است الاخوان بخودی مجلس معاد و حکیم
و نزاری ابو نجیب الحرازی مردی رنده پوش خاک نشین دیوانه وش
بوده در تاریخ چهارصد و بیست و یک در زمان دولت الب ارسلان
راهیات عجیب غریبی بوده فاما پسری داشته سلطان جلال الدین ملکشاه
نام پادشاه زاده صاحب جمال عجب شعار عجب بخت موافق روزگار بوده
وان پسر را انچنان حسنی بکمال بوده که میگویند بیت

کس بحسن ان پسر هرگز نداشت هیچکس ان حشمت و ان عز نداشت
گر بشب از خانه بیرون امدی افتابی از صحرا امدی
روی او را وصف کردن روی نیست زانکه وصف از روی او یکموی نیست
بود درویشی گدائی بی خبر بی سر و بن شد ز عشق ان پسر

قسم او جز غم و آشفتن نداشت / جانش می‌شد زهره و گفتن نداشت

می‌شد آن شهزاده روزی با سپاه / آن گدا یک نعره زد آنجا پگاه

نیم ذره سایه بود آن بی‌خبر / خواست تا خورشید را گیرد به بر

زو برآمد نعره و بیخویش شد / گفت جانم رفت و عقل از پیش شد

این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد / هر زمان بر سنگ می‌زد سر ز درد

چون بگفت این گشت زایل هوش او / پس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شهزاده زو آگاه شد / قصد غمز او بکرد و پیش شاه شد

گفت بر شهزاده تو شهریار / عاشق است او رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد / کز تف دل مغز او پرجوش شد

گفت برخیزید و بر دارش کشید / پای بسته سرنگونسارش کشید

در زمان رفتند خیل پادشاه / حلقه کردند گرد آن مرد گدا

پس بسوی دار بردندش کشان / بر سر او خلق گشته خون‌فشان

چون بزیر دار آوردش وزیر / زان کشش حیرت برآمد زو نفیر

گفت مهلم ده ز بهر کردگار / تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل دادش آن وزیر خشمناک / تا نهاد او روی خود بر روی خاک

پس میان سجده میگفت ای اله / چون نخواهد گشت شاه هم بیگناه

پیش از آن کز جان بر آیم بی خبر / روز بینم گردن جمال آن پسر

تا ببینم روی او یکبار نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز

خواست چون این حاجت مظلوم راه / تیر او آمد مگر بر جایگاه

پس شنید او راز او پنهان وزیر / درد کردش دل ز درد آن فقیر

چون برای صایب و عزم ثاقب و حسن خلق و ترحم بر مردم مثل نظام الملک کم بودی و پادشاه بسبی ازو حساب گرفتی و اعتماد بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بهدف مقصود نخوردی چون حال در دو اسیر دریافت و او را در عشق صادق دید معشوقی رفت پیش پادشاه و میگریست

حال آن آزاده برگفتش که چیست / زاری او در مناجاتش بگفت

در میان سجده حاجاتش بگفت / شاه از دردی از آن در دل فتاد

خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد / شاه حالی گفت آن شهزاده را

سر بگردان زان زنا افتاده را / این زمان برخیز وزیر دار شو

پیش آن سرگشته خونخوار شو | مستمند خویش را آواز ده
بیدل است او دل او باز ده | رفت آن شهزاده یوسف جمال
تا نشیند با گدائی در وصال | چونکه آن شهزاده زیر دار شد
چون قیامت غلغله پیدا شد | آن گدا را در هلاک افتاده دید
سر نگون بر روی خاک افتاده دید | خاک از خون دو چشمش گل شده
عالمی بر حسرتش حاصل شده | محو گشته گم شده ناچیز هم
زان بتر چه بود بتر زان نیز هم | چون چنان دید آن نگون افتاده را
آب در چشم آمد آن شهزاده را | خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
بر نمی آید مگر با اشک شاه | اشک خونین را روان کرد آن زمان
گشت حاصل صد جهان درد آن زمان | عاقبت شهزاده را خورشید وش
از سر لطفی گدا را خواند خویش | آن گدا آواز نشنیده بود
لیک یکباری ز دور رویش دیده بود | چون گدا بر داشت سر از خاک راه
در برابر دید رومی پادشاه | آتش سوزنده با دریای آب
گر چه میسوزد ندارد هیچ تاب | بود آن درویش بیدل آتشی

قربتش افتاده با دریا خوشی　　جان طلب ورزد و کعبش اشهر یار

چون چنینم می توانی کشت زار　　حاجت این لشکر نبود

این کعب و کوشیا هرگز نبود　　نعره زد جان بخشید و بمرد

همچو شمعی باز خندید و بمرد　　چون وصال دلبرش معلوم شد

فانی مطلق شد و معدوم شد　　سالکان وا شند در میدان درد

تا بلای عشق با مردان چه کرد مجلس عشاق دود دم ملیسر و بالی بر آتش شمع حسن همچون پروانه تا پروای در کلبه احزان با خیال بی مثالی روزی میگذرانند و تخم مهر یاری در زمین دل می افشانده بیت

چه یار آشوب دور بلای فتنه انگیزی　　منه تا مهربانی شد خوبی ترک خونریزی

شمع از هوای قامتش دیوانه سرشوریده　　مهر از فروغ پرتوش پروانه پر سوخته

در بوستان عشق آن جوان نزدیک بدان رسیده که از نهال مهر هر زمانش گلی وا شود و در میان مردمان رسوا شود چون دیوانه با خود در سخن آمده و در صدد اظهار غمهای کهن آمده گفته سرگردان و حیرانم و چاره کار خود نمیدانم بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی بیت خیال سروقدی گشته ام جائی

تا امروز در کنج تنهائی شبها تا روز از هجر او گاه چون مار بر خود می پیچیدم
و گاهی چون مرغ نیم بسمل می طپیدم اکنون طاقتم طاق شده یارای نشستن
ندارم و بغایت بی صبر و قرارم نظم
من اشک بیدلان ز خنده می پنداشتم روزی
کنون بر دیده بدبختی که من می کاشتم روزی
تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی
که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی
پس ازین خود را صاحب دلی پنداشتم
که خود را بر صبر و تحمل داشتن می توانستم چند روز شد که بدین روزم و پریشانم
عشق می سوزدم بیت
دل ز من گم گشته پیدا نیست تا در کوی کیست
نیست در پهلوی من بنگر تا پهلوی کیست
اکنون من بی صبر و دل پای مانده در گل را
بخت کو تا عزم بیداری کند
یا مرا در عشق او یاری کند
صبر کو تا پای در دامن کشم
یا چو مردان رطل مردافکن کشم
عمر کو تا وصف بیخوزاری کنم
یا بکام خویشتن زاری کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار
چشم کو تا باز بینم روی یار
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
یار کو تا دل نهد در یک غمم
دوست کو یا دست گیرد یکدمم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار · این چه شغلست این دردست این چه کار

از دلم جز خون دل حاصل نماند · خون دل تا کی خورم چون دل نماند

این بگفت و روی در صحرا نهاد · در ره او سر بجای پا نهاد

دران جستجوی بسی شتافت اثری از سفر کرده خود نیافت یک نظر

ازین طرف وان طرف میراند و سنگ بر سینه خود میزد و میخواند بیت

وه که پی گم کرده رفت آن یار و دل · وز پی او چشم پرخون زان بسر گردان بماند

گفته بودم بر نیاید جان که میتم دیگرش · بر نیاید آنچنان و دل درین حرمان بماند

عاقبت بحر عشق افتاد دریائی دید بی کنار و در هر گوشه کشتی شکسته صد هزار

هر زمان موج ان بیشتر میکردید وان کشتی شکستها زیر و زبر میکردید

ان بیچاره در زورق توکل نشست و بادبان صبر را طناب تحمل بربست

در شورش ان دریا غوطه خورد و بزحمت بسیار سر از گوشه بر اورد در وادی

حیرت افتاد نمیداند که راه کدامست و سر کدامست ناگاه بر سر چهار راهی

رسید حیران و سرگردان گردید درین حیرانی بود که از جانب دمشق شخصی

پیدا شد نام او پیر عشق بیت · هم شعله علم بسته بر سر

هم جامه جسلم کرده در بر   چشم او چون بر رخسار پیر افتاد
چشمهای چون از دیده بکشاد از پیر پرسید که هر راه بکجا میکشد و هر یک
بچه جا میرود پیر گفت این خط جانبازان است و این راه کشور خانه براندازان
این راه ولایت درد و بلانست و این راه مملکت افسوس و دریغ و دو ویلا این
طرف و ان طرف میدوید ناگاه در گذر درد و بلا بسر حد فنا رسید دران
گذر سنگی نافث پاکیزه سرشت دید که درد دلی بدان میتوان نوشت
بران سنگ ثبت کرد که بداغ عشق کسی که مبتلا باشد و از درد فراق
و هجران گرفتار صد بلا بود دوای ان بیچاره دردمند چیست و طبیبان خسته
دردمند کیست پیر عشق چون دران خط نگریست بی اختیار بر درد دل ان
فقیر نگریست بران سنگ نوشت که داروی درد دل ان دل فگار نیست غیر
از وصال یار چون تمام شب دران بیابان بگردید روزی دیگر بهمانجا رسید
و ان نوشته را دید در پای ان نوشت که اگر دست ندهد وصال چه سازد
ان سرگشته پریشان حال چون همان کس بدان ممر گذشت نوشت که
چون دست ندهد بوصل چاره نیست بغیر صبر و تحمل باز ان درویش نوشت

که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را یکبار این دریای خون خوار اندازد
روزی بر سر الحرف رسید جواب آن نوشته چنین دید که دل از جان

برگیرد و بمیرد چه بیت — عشق ورزیدن بخوبان خون دل خوردن بود

اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود — آن کیست کزین راه درین غم نسپرد

آن خورد بسر سنگ جفائی و برفت

وین نیک بسرش نهاد سنگی و بمرد — کهنه بندی که داشت در زیر پهلو

اندوخت و دستی بر او فشاند و بر بستر هلاک افتاد و آن سنگ را بزیر سر نهاده بیت

نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید — پس از آنکه هم بمیرم کفن غریب جوید

در آن وقت که میمرد خاک راه را چون دیده بسرشت و بر سنگی که در آن راه
افتاده بود بدان امید که روزی شاید چشم یار بر آن افتد نوشت بیت

که ما رفتیم با جان پر امید — ترا جان تازه باد و عمر جاوید

مرا دور از تو گر زد چشم بد راه — ز رویت دور باد چشم بدخواه

مرا گر چه سر آمد زندگانی — ترا هر روز نو بادا جوانی

وگر من شربتی خوردم جگر جوش — ترا بادا شراب خوشدلی نوش

چو بنشستی بروی دوستان شاد فرامش کشتگان راهم کنی یاد
چو پای بر سر خاکم خرامان غبار من بیفشانی ز دامان
بیا وز خون من تر بین کفن را زیارت کن شهید خویشتن را
چنین من کز جدائی تا ببینم مگر رخساره ات در خواب بینم
چو فردا صبح محشر کردد اغاز کنم دیده ز خواب اندر رخت باز

همان پیر عشق بر عزم انکه باز جوابی بر سنگ نویسد توجه نمود لب سنکی رسید بدان عنوان بران سنگ حالات ان فقیر را نوشته دید چون نظر بیشتر افکند دید که ان فقیر دل ازجان برکنده سنگی بر سینه اش خورده و جان سپرده مثنوی اندران زار مرده

تاریک شب چراغ مرده کفتا چه فتادت ای جفاکش
افتاده بخرمنت چه اتش رخساره چرا تباه کردی
روزت ز چه روسیاه کردی اول ز رخ او رغمش برافروخت
و اخر ز پای تا بسر سوخت یکلحظه دران فتاده کی ماند
برجست بچرخ سر برافشاند کای بی نمکان این چه شور بختی است

باستگانی این چه سختی است　　بس کوه بکوه و دشت بردشت

گریان و جزع کنان نسبی گشت　　جمعی یاران و مصاحبان یکدیگر در

ان گذر چون از حال درویش وقوف یافتند باحتیاج تجهیز و تکفین او

مهیا ساخته بدلسوزی نشستند نظم

بشستندش بترتیبی که شاید　　کشیدندش بتعظیمی که باید

چو بر روی طبق بگذاشتندش　　سه روز این ماتم داشتندش

پس از چندی بشادی رو نهادند　　هوایش را ز دل یکسو نهادند

کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش　　ز خاطر بیشتر کردش فراموش

پر عشق که جواب و سؤال او نوشت

و تخم عشق او را در صحرای عدم میکشت بعد از انکه در افتادگی و بیکسی او

کم زیست دران صحرا بسیار بگردید و بر حال او بگریست شنید که جماعت مصاحبانش

بردند و تجهیز و تکفین کرده بخاک سپردند نظم

زانجا که مزاج و طبع را خوست　　گرد ارزوی زیارت دوست

امد نه چنانکه خود پرستان　　شوریده سر انچنانکه مستان

قامت زده و شکسته قامت　　انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور — افتاد چنانکه سایه از نور
از بس که سرشک لاله گون ریخت — لاله ز گیاه گورش انگیخت
این کار کمینه کار عشق است — وین حاصل کار و بار عشق است
در عشق هزار جان بیک جو — کو کوهکن و کجاست خسرو

مجلس هشتاد و سیم شیخ آذری بزرگ بوده و اشعار خوب دارد
مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی را در کسوت مجازی برافراشته
و طبع بلند و بدیهه روان داشته چنانکه باتفاق صفوة الاخیار زبدة الاخلاص
شیخ صدرالدین رواص که در مشهد رضویه بدیدن الغ بیک میرزا رفته بودند
اول میرزا از شیخ صدرالدین پرسیده اند که شما رواس به سین یا رواث به ثا اید
شیخ فرموده که رواص بصاد دیم میرزا گفته شما انسم نبوده اید رواص بصاد
در کلام عرب نیامده بعد از آن از شیخ آذری سوال کرده که آذری چه نوع
تخلصی است شیخ گفته در آذر ماه این بنده متولد شده آذری بجهة آن تخلص
کرده ام میرزا فرموده شما شاعری بیش نبوده اید آن آذرست بضم ذال
بفتح مثلث شیخ آذری در بدیهه گفته که ذال ها آذر سالها در مقام ذل و خواری

گذرانیده چنانکه پشتش دوتا شده بوده و نزدیک بدان شده که پشت و کمرش
واقع شود بمقام شعور و ادراک رسیده قایم گشته و پشت راست کرده
میرزا از طبع بلند و بدیهه او خوش وقت شده اند و صحبت خوب گذشته
دران اثنا بر جوانی کفشدوز عاشق شده اند و مشغول گشته و بسر حد جنون
رسیده جمعی از ان جوان سخنان بشیخ رسانیده بوده اند و گفته که این پسر
بهر طرف می افتد و با مردم ناجنس صحبت میدارد و بد نگاه مردمان می زید چون
این حکایه مملل بشیخ رسانیدند میگویند ملول گشته و هر روز بدر دکان کفش
دوزی چند نوبت میرفت سه روز در خانه نشست و در بر روی غیر بست
انجوان بطریق معهود سرو قد خود را بر می افراخت و شمع چهره بر می افروخت
ومیخواست در اینه عاشقی شیخ نظاره جمال معشوقی خود کند هر روز ان
جلوه بر زمین می ماند بعد از سه روز بخانه شیخ امد و بر پای ایستاد و پای شیخ
در کفش و کوی شد و از نا امدن بطریق استمرار استفسار نمود شیخ در طلعت
او نگریست و بسرو قد او نگاه کرد و او را از ان حال اگاه کرد و این مطلع خواند بیت

ای برخ چون گل سوری و بقد سرو سهی — دل بشرطی که بتو دادم که بغیری ندهی

انجوان نشست و بدلداری شیخ مشغول شد و عذرخواهی نمود و استدعا کرد
از شیخ که ملول و غمگین نباشد شیخ بدو گفت بیت
بدام دل گرفتارم چنین ازاد چون باشم   هزاران داغ غم بر سینه دارم شاد چون باشم
انجوان از برای استرضای شیخ بچیزی خواندن اشتغال نمود و گفت در
اثنای درس استدعای من انست که هر عیب که از من مشاهده فرمائید مرا از ان
اگاه کنید و در خلاق اگر ناپسندی باشد مرا اطلاع نمائید تا به تبدیل ان سعی کنم
گفت انجوان این سخن از دیگری پرس که این نظر که مرا با تو واقع است بغیر
هنر چیزی نمی بیند و امیر علاء الدوله اسفراینی که حاکم انجا بود بسیار صاحب
جمال بود و بر روی خالهای زیبا داشته این غزل برای او گفته بیت
ای روی خوشت اینه اهل صفا را   بگذار که در اینه بینیم خدا را
پنهانه بلای سیه این نرگس مستت   هر خال تو بر روی تو تخمی است بلا را
بسیار گل عهد درین باغ نگشتند   کس نیست که او آب دهد تخم وفا را
ذوقیست که ارباب ولایت بشناسند   با حاکم شهر ار نظری هست گدا را
از عمر خورد ذری باهر جا وید   از وصل تو گر آب دهی باغ بقا را

از چشم بد خلق نگه دار خدایا فرزند خلف میر علاء الدوله ما را

مجلس هشتاد و چهارم خسرو اقلیم سخن آرائی امیر نظام الدین علی شیر المتخلص بالنوائی از بدو حال در دبیرستان عشق با این سوخته هم سبق بود و تا آخر کار زبخیرات و مبرات موافق ما را در جمیع امور یار و مونس و همدم و در خفیات سرایر و ضمایر صاحب راز و محرم در طریق نبوات چنان شد خو که یک تاب برد خلقی را از مناهی منع کردی و طریق ولایات چنان دلجو که از او بر ذیل خاطر نشستی گردی موافق آنکه این سوخته را دل میخواهست و محل املش را بتربیت پادشاهانه همی از آفتاب دلمتاب موهبت ازلی پرتو عنایت هدایت آثار لم یزلی بر برج حقیقتش انداخت و کوکب قابلیتش از مضیق حضیض درکات ذل و عقده هزل به اوج درجات عز و ذروه ترقی رسانید و از مغاک خاک مذلت بر کنگره افلاک رفعت بر آورد و بلباس خضر این روی زمین از استعداد او را تزیین داد تا لمعه از شجر اخضر گوهرش بصورت ورد احمر مشتعل گشت هر آینه عندلیب نغمه آرای ناطقه اش در نشیمن انجمن بتابان اوراق جریده

در دبر سر گشتهای بادیه پیمای طلب بگسترانید و چندی از مخدرات ابکار
معانی را در حلیهٔ الفاظ چون مقصورات آراسته در کسوت غزلیات و مثنویات
و قصاید و مقطعات و رباعیات و معمیات ترکی و فارسی مرقوم صفایح
صحایف شوق گردانید و بی شایبهٔ تکلف هر بیتی از اشعار آبدارش آیتیست
از سورهٔ شعر و سوره بیست از کتاب اعجاز آیات فصحا در جزالت الفاظ و متانت
پر از جامات صفات عشق و ذوق و در رعایت معانی خزانه‌ایست مملو از
غرایب جواهر شور و شوق هر شاه بیتش سلطانی در اقلیم خسروی و هر
سر غزلیش جانی از مقامات معنوی نظم در این گلشن مگن نوع وصف گل بس

که بوی گل همین وصف او بس ... علم چون چشمه حیوان برافراخت
زعالم رسم تاریکی برانداخت ... فلک را طاس برخی جام جم شد
زمین رشک گلستان ارم شد ... فروغ اندم همین کافیست او را
چه حاجت بس بوصافی ست او را ... در ایامی که بر حسب تقدیر امر سلطنت

بدین آتش عشق افسرده تفویض یافته بود و آفتاب دولت روز افزون
از مطلع اقبال بر آمده و استعداد این سوخته تا هر چه که مطلوب امیر

مشار الیه بود با دنی التفاتی او را از پرده غیب روی نمینمود هرگز مجلس
او از سرو قامتان گلعذار و نغمه سرایان داودی شعار و نغمات عود و چنگ
و مزمار خالی نبود و مرغ دلش همواره در دام صیادی خونخواری گرفتار
بود فاما در اواخر کار او را تعلق غریب نسبت با جوانی بیک نام دست داد
و غریب آتشی در خرمن عمرش افتاد خاری عجب از گلستانی در پای
دلش شکست و دستش از کار رفت و کار از دست مثنوی

میسوخت بر آتش جدائی | نی دود درو نه روشنائی
جز سایه نبود پرده دارش | جز پرده کسی نه غمگسارش
خصمان در طعنه باز کرده | در هر دو زبان دراز کرده
وا و خود زند گزاف گویان | خود را بسرشک دیده شویان
میبود بدین طریق سالی | قانع بخیال چون خیالی

بیت

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب | بلا این نیست بیماری و تنهائی که من دارم

و فی الواقع آنچه او را درین قضیه پیش آمده بود طاقت آن هیچکس را
از طبقات ارض نیست و آنچه از آن واقعه مرا معلوم است از غایت

طول قابل عرض فی القصه بعد از گفتگوی بسیار و مضایقهای پدر و مادر
آنجوان و جنگهای خویش و بنابر روزی در فصل بهار آنجوان متوجه خانه
میرشد و آرام دل انفقیر گشت مثنوی   در فصل گلی چنین همایون

از خانه خویش رفت بیرون   بند سر زلف تاب داده
گل را ز بنفشه آب داده   در سایه گل چو لمعه نور
میرفت چنانکه چشم بد دور   گر زلف دهد بنفشه را تاب
ور چهره گل شکفته را تاب   از نافه غنچه باج خواهد
از ملک چمن خراج خواهد   نی نی غرضش نه این سخن بود
نه سرخ گل و نه سرو و بن بود   بودش غرض آنکه در سیاهی
از سوخته آتش بر آرد آهی   با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته باز گوید   یابد ز نسیم گلستانی
از عاشق خویشتن نشانی   چون آن رخشنده کوکب اوج

برج عالم آرائی و فروزنده گوهر درج زیبائی بیت

رخی چون تازه گلهای دلاویز   گلابش چو گلهای عرق ریز

پیچ

پنجر از در خانه میر درامد دود از جان انفقیر برامد از اول روز تا انکه که خرکاه زدلیه حد شام از برای ان ماه تمام مجلس بپا راست همچون جمال او جهان ارای یکجا نغمه عود و یکجا زمزمه نای بیت

بمژکان دیده را بر ماه میدوخت
بدل در مجمر گل عود می سوخت

کهی میسود نرکس بر برندش
کهی می بست بر سنبل کمندش

در اوقاتی که بغایت پریشان بود و اشفته غزلیات بسیار رخته او کفته عاقبت الامر او نیز رخت بربست و طاق کسری عمرش شکست و ودیعت حیات را بمتقاضی اجل داده خاک را بخاک سپرد و ارزوی او را بگور برد و تا انزمان که در زیر خاک میخفت این بیت میکفت بیت

گل بصر زخاک درش کردم آرزو
و احسرتا که می برم این ارزو بخاک

نیست فنائی چو بقا در جهان
بیش ازین ملکه ازان هم جهان

نیست درین جای محال نشست
در تک این بحر میند از شست

شورش این چرخ ندارد قرار
زورق این بحر معلق مدار

بر لب دریای حسن موج زن
خیمه اسایش و راحت مزن

ای سیل فنا یاد من از یاد ببر　　بردار ز خاکم و ز بنیاد ببر
بر دامن او تا نه نشیند گردی　　از کوچه او غبار من ای باد ببر

در تاریخ هشتصد و شش بیرون رفت از این دیر پر آفات و قبرش
پهلوی مسجد جامع است که خود بنا کرده است در دار السلطنه هرات

مجلس هشتاد و پنجم　مصباح مشکوة توقد عن سدرة المنتهی
بدر الطالع من شجرة مبارکة بالافق الاعلی سیدی بیک جهت اختلاط
ذوق و نشاط مظهر العجایب لطایف و غرایب و بسط و انبساط بازی صاحب
دردی باری یاری وفاداری سیره مردی در زمان جهانبانی میرزا چند
وقت که در عراق بود در طریق و آیین سپاهی گری و شیوه کشتی گیری
شیونات آن ید بیضا مینمود　بیت

با کشتی که میفشرد چو کوه　　بر زمین میزد او گروه گروه
هر که میخواست میفکندش پست　　وانکه میخواست می فکندش پست
چون که میشد به پشت رخش سوار　　زهره میرفتش از هزار هزار
تیغ از این سو به قهر خونریزی　　رفت از آن سو بهر هم امیری
در قوت و شجاعت آن مجلس آرای

و محاوره و ذهن از ما بی و مشاعره الحق که کسی حریف او نبود و در برابر
او از جنس خوبی چیزی کم می نمود هر جا که میرفت مقرب هر پادشاه
میگشت و مقبول قلوب مردان آگاه میشد در زمان دولت سلطان
سعید میرزا سلطان ابوسعید از روی وجد و شهود چند وقت که مقیم
قلندرخانه دیر تجرید بود در عشق جوانی احمد نام بنوعی بیصبر و آرام گشت
که کارش از این و آن گذشت بیت تیرش نشست در دل و از تن زدوا نگذشت
ای جان برو که کار از این و از آن گذشت چون نمی خواست که از این حال
کسی آگاه شود و آن قصه مذکور مجلس پادشاه شود بمنطوق بیت
نزدیک یار اگر ندهندت مجال قرب بنشین و همچو اوحدی از دور می نگر
در آتش او می مرده میزیست روزی میرزا و نوبان با جمعی جوانان گلعذار
خیمه بر رودی آبی زده بوده اند و احمد نیز در آن مجلس بوده سازی می نواختند
و شرابی می پیموده و قلندر را ز دور نگاهی میکرده گاهی ناله کشیده
و گاهی آهی میکرده ناگاه در از گوشی به آب در آمده و آب را شورانیده
و ایشان همچنان کرد انیده شخصی از خانه بیرون آمده و گفته قلندر خر

از آب بیرون برمی‌بدرد و دیده پای دراز گوش را بیک دست گرفته
و دو دستش را بدستی دیگر و سر زیر شکم دراز گوش در آورده و از جوی
آب بر آورده به اصولی که در آن مجلس دایره می‌نواختند خر را بدوش
رقاصی می‌نموده تا دل ایشان را ربوده و به اعزاز و اکرام او را بمجلس در
آورده اند و بالا کند رهینده و مطلوب خود رسانیده می‌گوید در آن مجلس
که آن جوان و آن پری پیکران ماه رخسار چرخه در میان داشتند چون
من رفتم بصحبت ایشان مرا واله خود پنداشتند بحکم بیت

دفع زبان خلق را تا نشوند مطلع دارم و دل بسوی او دیده بسوی دیگران

من هم در غلط می‌انداختم ایشان را از آنکه مگر دل من بدیشان است
مایل و پای من بر سر کوی ایشان مانده در کل ندیده اشتند که دل من
حیران دیگریست و چشم من سرگردان آفتاب پیکری رباعی

چشم طرفی ولی دلم مایل اوست تا من باشم خانه جان محفل اوست
در دیده چگونه جا دهم مردم را چون منظر هر دو دیده منزل اوست

از کارها که از و در خراسان و ماوراءالنهر واقع شده یکی هم در صورت

قلندری در نواحی لشکر حضرت شیخ لقمان پرنده درمیغا کی در میان

خود را بر بالای گرازی انداخته بیت گرازی بدان کونه شد و دلیر

که کندی دل از پهلوی نره شیر   و جمعی قلندران که همراه او بوده‌اند

او را گذاشته گریخته‌اند میشار الیه دو پای گراز بزیر هر دو بغل خود گرفته

و سر او را در آب غوطه میداده تا گراز مرده و در خرگاهی که قطران ده

بوده سلطان محمود میرزا با جمعی از مصاحبی خاص داشته شخصی در آن

منزل بدمستی میکرده میر بدر بیک دست خرگاه را برداشته و بیک دست

گریبان آن شخص را گرفته و از زیر خرگاه او را بیرون فکنده و خرگاه را

باز بجای خود گذاشته و چون خاک سمرقند نرم واقع است هر جا سیل

عبور آب افتاده در پیش آب نمی‌ایستد و جویها عریض عمیق میکرد جمعی

با میشار الیه در مقابله درآمده مناقشه میکرده‌اند که سید میشار الیه هم

که زور بسیار دارد فاما در دلاوری و اسب برجهانیدن بما نمیتواند رسید

میگویند چون این سخن را سید میشار الیه شنیده همان لحظه از منزل آن جماعت

که قریب به پنجاه گز عرض آن بوده اسب برجهانیده و آن مدعیان را

گریزانیده نوبتی دیگر در خانه میرزا نویان امیر بدر مشار الیه با تیر و کمان همی‌زد
امیر محمد سعید ارغون سیبی بدست داشته بطریق ظرافت گفته چند تیر اندازید
توان کرد اگر راستگویی این سیب را که بدست منست به تیری باید زد
گفته اگر دست بجهانی راست گفته اگر دست راجهانم نامرد باشم و تو نامرد
باشی اگر نیندازی قضارا به تیر اول سیب را چنان زده که نصفی سیب را
ربوده و نصفی بدست او مانده و در محاربه که با سلطان محمود میرزا بموضع حکمه
از توابع اند خود واقع شد تیری بر دماغ مشار الیه خورد چنانکه اثر تیر از پس
سرش ظاهر گشت و گرفتار شد از ان وقت باز در خدمتست و در این اوقات
در طریق جانسپاری و هواخواهی دقیقه نامرعی نگذاشته و خود در شب و روز
از خدمت معاف نداشته و در برابران نیز تربیتی یافته و بمقامی رسید
که دیده امیدش انچه میخواست بدید مجلس هشتاد و ششم سرگردان
بادیه عشق و محبت و بیت الاحزان زاویه درد و محنت مشربی

شعله فروحش باغ دل — لاله دل سوخته داغ دل
توده غم را کف خاکستری — بر سر صد آتش درد اخگری

زهر کش کاسه ایام غم   باده خور خون دل از جام غم

همچو نی از دست برون رفته   در سر سودای جنون رفته

هر طرفش سینه پر از داغ دل   باز شده صد گلش از باغ دل

هیمه کش مطبخ روشن دلان   شارح منظومه بی حاصلان

خار و خس آتش آهی عجب   رهبر عشاق براهی عجب

دم کش کاشانه بی چاره‌ها   پیش رو محمل آواره‌ها

پر دلش از زمزمه و زخود تهی   نی ز کس و دانه زخود آگهی

این سوخته را خادم بارگاه خصایص این آتش عشق افروخته را ملازم درگاه عبودیت و اخلاص معتکف زاویه صبر و شکیبائی متصف بشیوه دردمندی و بینوائی امیر کمال الدین حسین الفنائی بتاریخ هشتصد و هشتاد و چهار در شهر هراة مقر سریر سلاطین کامکار در بزمگاه حسن جوانی امیر حسین نام بنوعی چراغ عشقش را برافروخت که در کاشانه دلش غیر از او هرچه بود بسوخت جوانی نزهتگاه حسن بریاحین ملاحت آراسته بدان گونه که در چهار حد اعتدال سروی گلبار مثل او کم

خواسته چشمی پرشور و غوغا و ابروی مایل نصب کوته بلا طپت

چو گل در نرگسش کرده نظاره	بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی با گل زدی دوش	غلام آن بناگوش از بن گوش

این غزل را آن بیچاره آشفته در وصف او گفته نظم

مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی	که تیری خورده‌ام کاری ز کیش نامسلمانی

از این سنگین دلی نامهربانی فتنه انگیزی	ستمکاری جفا اندیش شهرآشوب دورانی

نگاری شوخ شنگی سر بتلخی تند بدخویی	بلاها از بلای جنگجویی فتنه جانی

بلعل جانفزا آب حیاتی چشمه خضری	بقد خوب رفتارش آب سروی خرامانی

غم دور و دراز پیچ زلفش را نمی‌گویم	که همچون قصه عشاق انجامش نیست پایانی

گریبان چاک اگر چون غنچه باز آید برون آنی	نماند در جهان دیگر درستی در گریبانی

به پیش شانه مکش ای صبا آن زلف پرخم را	که هر دم میکند از غم فغانی زارک جانی

بعد از چند وقت رفیقی شفیقی طرح انداختن مجلس صلحی برخاسته و محفلی نزهتکه ملایک مانند روضه قدس برآراسته در آن مجلس چون بهشت و محفل عنبر سرشت جمعی پیران سیصد ساله و چندین از جوانان عنبرین کلاله

مسکین غزاله وآن بیچاره پریشان روزگار با دلی ریش و جگری پرکاله

مترنم بدین مقاله که بیت جهان بر چشم من تاریک کرد همچو روشن

بتان زر جعد مشکین چین بیارایید محفلها آخر الامر این غزل را فرستاده محجوب

کسی که نزد او میرفت برساله غبار خط ز رخ بنما و نسخ حسن باطل کن

رنگ گل یک گره بگشا و صد دل را پریشان کن نمانده جان بتن پیراهن خوبی تو سعد را

بیا ای سرو ناز و در تن پژمرده ام جان کن ندارد زندگی آب حیات ای غنچه لب تنگت

وزان لب چشمه چون خضر از سیراب حیوان کن چو مشکلها ست در پیش آمدنی و من و دل را

برو بهر خدا ایجان دگار رهرو و آسان کن نمیگویم که خاطر جوئیم کن یا مکن هرگز

تو دانی خاطرت آنچه خاطر خواهدت آن کن آن جوان خوش اخلاق و متخلق

گردیده و بر درد مندان ابتلا و گرفتاران بلا مشغول گشته همچون سهیلی از

افق حسن و زیبائی برآمده و همچون آفتابی از در لطف و عالم آرائی در آمده

آنشب تا روشن شمع مجلس افروز عاشقان سیه روزگار و مرهم ریش سینهای

افکار گردیده بعد از آنکه آن پری پیکر آفتاب منظر عازم شده بطرف

خانه آن فقیر گفته رفتند در جواب گفته رفتیم اما نه از دست نه آن بیچاره

گفته‌اند باری از دست رفتیم در جواب گفته‌اند هم از دست شما میرویم از روی
لطف بدانگونه چون آنجوان گفتار بدر آمده و مار از جان آن پریشان روزگار
برآمده در آنوقت در حالت مستی گاهی تیغی بر گردن او می‌نهاده و گاهی رو
بدو تیری بر کمان نا کشیده شست میگشاد هر زمان دو دستگاهی بر دمی بیهوده
و بصد عشوه گری دل او را می‌ربوده و عزیزی در خجالت دست او را میگرفته در
آنمحفل این غزل و رباعی را گفته غزل باز دل از جام او زهر جفا می‌کشد

آه دل از دست دوست باز جفا میکشد
از دل ما میکشد هر که خدنگ ترا

رشته جان گویا از تن ما میکشد رباعی برگردنم ای دو د : روشن من

تیغ تو بود حیات جان و تن من
از بهر خلاصم اوستادم دشمن

کو دست تو تا بکشد از گردن من
در آن حالت دردمندی در عالم

مثال بعد از انقضای پنج سال حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شبی
بخواب دید در دست آنحضرت کاغذی بود در هم پیچیده او را طلبیده اند
و کاغذ را بدو داده چون او را بگشود در آن نوشته انظر فی عینیک
و اخلع نعلیک بود از آن واقعه مثل مرغی نیم بسمل می‌طپید و در خاک و خون میگردید

همچو عنصر

همچو عکس می ز جام آب گون طپت سرخ شد مشکوه چشمش از جنون
با طنش گرم از تجلی ظهور — شمع سان روشن شد از الله نور

دران حالت بملازمت یکی از اولیا که او چند بار طلبیده بوده و بجهه آن
قید نمیرفته همچون دیوانه سر و پا پیاده سر و پا برهنه و تنها از هراة متوجه
نیشابور شد دران راه آینه اش بسبب حالات غریبه عکس پذیر برق نور
تجلی نور شده چون آنجوان از حالت برگشته بیچاره و مان جز دار گرد دیده رقعه
بدو نوشته بقاصدی داده و از عقبش فرستاده بعد از سه روز که به نیشابور
رسیده بوده نظرش بران رقعه افتاده چون آن مکتوب را گشود عنوان آن
رقعه این رباعی بوده رباعی

غم نامه من را چو ببینی عنوان — بگذر ز سر خواندن مضمونش دان
زیرا که نخواهم که ببینی که چسان — بوی جگر سوخته می‌آید از آن

و اول آن مکتوب این رباعی دیگر سخن از آن مفهوم میشود رباعی

غم نامه من که کرده چشم افشانش — ظاهر شده درد دلم از عنوانش
هر کس که ز مضمونش بخواند حرفی — بر حال من خسته بسوزد جانش

آنچه از پریشانی حال خود نمودم

و باظهار ان زبان نگشودم عنوان طومار درد و بلای من اندکی از محبت و
مشقت و ابتلای من انچه در تحت عنوان اندراج یافته و در ضمن ان اندراج در یافته
اظهار ان فوق طاقت من است و اظهار ان افزون از حد قدرت من
بیان ان بیان در صدد اظهار ان چون شود که از شنیدن ان دلها خون شود
که شرح دل سوخته زار کنم رباعی همچون دل خود بسی دل افگار کنم
لیکن چو ز صد یکی نیاید بشمار به زان نبود که ترک گفتار کنم
خواندن این کتابت همان بوده و دیوانه وار رو بهرات کردن او همان
چون بجز جرعه جام رسیده ازان جوان بد و این پیغام رسیده که این غریق
دریای اشتیاق متوجه مردجاق شد بنابران از جام توجه نموده در مرغاب
باردوی همایون رسیده و بدیدار پر انوار او مشرف گردیده و بعد از جنگ
چکمه الخوان بحصار رفته و دران موضع بیمار شده و در اندک فرصتی از ناهمواری
این سپهر بی مهر بی مدار رخت بر بسته هم ازان دیار رحلت

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ　　وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ　　شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ

در بزم

در بزم طرب صراحی و جام نماند رباعی ز آغاز اثر و نشان ز انجام نماند

یکدسته گل در کف ایام نماند   وز بلبل بیچاره بجز نام نماند

مجلس عشاق و معشوق محرر این غمهای کهن و مصور این نسخه‌های سخن

کوهکن کوهنهای بلا و مجنون بیابانهای ابتلا همه آتش عشق و محبت در

پروانه شمع محفل درد و محنت از آوان روزگار صبی و عنفوان شباب و هم

سری با طوبی قامتان طوبی لهم و حسن مآب رباعی

با آنکه ز تاب دل غم پرور او   شد همچو درخت پرشکوفه سر او

هیچ از گل درد هیچ جزی نشکفت   جز میوه غم نبود چیزی بر او

در بیت الاحزان درد و غم و در بیابان محنت و الم همواره بر سر آب

و آتش پیوسته افتان و خیزان در آن کشاکش بود رباعی

در سینه من چو گشت روشن آتش   افتاد بصد سوخته خرمن آتش

آن شعله که سوخت جمله را آخر کار   زد در وز بخت در دل من آتش

وز درون سینه که گنجینه صد گونه بلاست هر لحظه مرا شعلی دیگر می‌افروخت

و از آتشکده جگر سوخته دودی که بقیه دماغ بر می‌آمد مرا بنوعی دیگر می

سوخت آتشی که شور سینه را تافته و در بوته دل این سوخته اشتعال
یافته بود اگر نه چشمه چشم مرا خشک ساختی و در آن زمینهای آب خیز
آتش زدی و خاکستری در آب ماندی چه آب دیده از سر گذشتی و خان و مان
مردمان زیر و زبر گشتی و سحاب دیده اگر نه آبی بر آتش زدی و اطفای آن
کردی شعلهای دود از دل برآوردی رباعی خشک از نشدی ز آتش دل خانه گل
کار من از آب دیده بودی مشکل   در چشم نبودی که زدی بر من آب
چون شمع بسوختی مرا آتش دل   کس را چه خبر که درین خاکستر خود
آتشی دیگر پنهان و درین سینه کار راه زنی دیگر در قصد جان بوده رباعی
سرگشته ز عشق دیگران چون گل من   پیوسته هم بوده همان حاصل من
کس را چه گمان که در نهانخانه عشق   میسوخته خود ز آتش دیگر دل من
گاه و بیگاه و شام و سحرگاه عشق خانه برانداز چشم بر راه و گوش بر
آوازی بود و استشمام نسیماتش را ریحه و استنشاق نفحاتش را فاتحه
نمودی و در آخر کار برقی از وادی یمن بدرخشید و بوئی از جانب یمنی
بمشام جان رسید بیت   بوئی که گر بکلبه یعقوب آمدی

گردی بزار

گردی هزار بار بیکبار چو چمن رباعی دی بر سرم اسرو صنوبر بگذشت

وامروز بعمدا از برابر بگذشت ای دیده ببار کاتش افتاد بمن

وی سینه بسوز کابم از سر بگذشت ومقدمه این قصه چنان بود که این سوخته

ملازمی داشت که در قزاقی و بعد از انکه در خراسان رایت سلطنت برافراشت

انخراط در سلک بندگان صادق العقیده یافته بود وجاده قدیم وصراط

مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص چون مسلوک داشته خدمت

بسیار کرده بود افتاب التفات بر وتافته و اورا از بخت عاقبت محمود چهار

فرزند شده بود فرزند کلانترش بنام باباکوکلتاش یکی از فرزندان ما

بود قابلیتی داشت در صوری حسن و معنوی که فهم دوربین اگر از کمند

سلسل مدرج گیرد گوشه از کنگره ایوان سر جمال او تواند دید وعقل دور

اندیش اگر از نردبان سلمی معارج سازد بغرفه از شرفه قصر غنج و دلال

شیونات عقد الی و تواند رسید بیت لبی وصد هزاران خنده قند

حدیثی و هزار اشوب دلبند بمروارید دندانهای چون نور

صدف را آب دندان داده از دور شده هم مست از نسیم مشک پرشش

دماغ نرگس بیمار خیزش | فسونگر کرده بر خود چشم خود را
زبان بسته با فسون چشم بد را | تو گویی بینیش تیغست از سیم
که کرد آن تیغ سیمین را بدو نیم | رخش تقویم انجم را زده راه
فشانده دست بر خورشید و بر ماه | بعینه ازالی وابرو هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی | بحیرت مانده مجنون از خیالش
بقایم رحمت لیلی با جمالش | بچشم آهوان آن چشمه نوش
دمیده شیر افکنان را خواب خرگوش | لعلی از آب حیات پاکتر و چشمی سحر

فشته دور قمر خط ریحانی چون خضر بی آب حیوان برده ورسته دندانی

چون رشته جواهر جوزده **نظم** لعل حلوی لبان تو زذات
چشمه حیوان شده الحیات | پیش چشم مستان رنگ قمر
امده چشم از سر نرگس بدر | نکهتی از حسن بر هر یک وزان
خوبتر از یکدگر هر یک ازان | آن غمزه خوشست و آن شکر خوبتر است
زان شکر ناب آن که خوبتر است | در کوهرش آن خبر تر خوبتر است
سرتا قدمش زیکدگر خوبتر است | آیینه رو بش ضمیرش از مهر محبت

عکس پذیر ضمیر آفتاب تنویرش بنور معرفت چون بدر منیر حدیقه چشم
پر شور فتنه انگیزش به انوار ملاحت روشن و حدیقه طلعت مهر
امیزش با چمن صباحت گلشن رباعی یارب چه صفای رنگ رخسار است این
چه لعل شکر خنده گهربار است این گهی بکشتم گهی بلطفت کشتم
سبحان الله چه لطف و گفتار است این اورا نه همین در شعر و موسیقی دخلی
بود و بس در هر یک ازان انی داشت که انداز نمی یافت مجلس بیت
انداز دل نگار که است هر چه هست از و طلب کنید حریفان که آن کجاست
الحان چون تحریرات داودی دلکشای و بیان چون انفاس عیسوی
روح افزای این چند مطلع ازوست بیت زینکو هر چه صادر گشت نیکوست
دردیست درد عشق که گفتن نمیتوان مطلع گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان
یاران شراب پنهان خون دل خوردن مطلع خون دل حریفان بس مشکلست خوردن
چون روشنی دیده من در قدم اوست مطلع گر پای زمن باز نگیرد کرم اوست
همواره مشام ایام عمر فقیر به نفحات شمایل او می بودی معطر و همیشه
دیده او روشن ضمیر جان و دل از خطایر قدس و محافل انس به انوار

دیدار او همگی تسلی منور در ایام مهجور در ایام محبت او گاهی در میان دیده
و دل مناقشه و مناظره می بود و دیده بطرز تعبیر و تیغ ملامت این فقیر را
سرزنش میکرد و زبان نصیحت میگشود و میگفت چند بر آب و آتش و تا کی
بحضور و ناخوش و در زیر کشش باشی نمیدانست که بیت

ملامت بر دل صد پاره‌ی عشق بیداد اند   که باشد زخم شمشیر و بدوزند بسوزنها

دل در برابر سخنان مؤثر میگفت و به الماس پنهان این در میسفت رباعی

در دشمنی دل و جان ستم دیده کشم   خاک قدمش بدیده دزدیده کشم
گویی چه کشی ها و کرا از دل   زان منکشش ز دل که در دیده کشم

به بزم القصه اسمه آنچنان بود   که بیرون وصفش از حد بیان بود
به رزم آنگونه هم کرسی صلابت   ز استیلای آثار مهابت
ببر بچه شدی با بچه شیر   ستونی را قلم کردی بشمشیر

چنانچه باندک زمانی بجزوی تعلیمی ازین نوخته چنان شد که روزی
گاوی را بشمشیر چنان بزد که تیغ آبدارش از پشت گاو بگذشت و همچون
آب در زمین نشست تیغ رانی چنین و در کمانداری و قبضه داری چنانکه بیت

بهزار هنری

به تیر از موی بگشودی گره را — به نیزه حلقه بربودی زره را

کسی کو ده کمان حالی کشیدی — کمانش را بجالی کشیدی

چو برق نیزه را بر سنگ راندی — سنان در سینه خارا نشاندی

چنان در لطف بودش ابدستی — که بر آب از لطافت نقش بستی

حسن صوری و معنوی با اسم از رخش برکشیده بود علم و چون قابلیت تمام داشت تربیت بسیار یافته بود و آفتاب دولت از مشرق ازل برو تافته مناصب معتقده بدو مفوض گردیده و در هر یک بنهایت و غایت رسیده مهر بزرگ بدست او و در شمار حرفها وان مهر از عطاهای روز الست او چنانکه در مدح آن فرموده بیت بسبب حرفهای نگینش ز روی عد

هر یک در بستیم به ازلولو عدن — در جنب مژده نقطه آن مهر داده است

مژده هزار عالم و الاشن دو المیمن — در روز ازل از محض توفیقات ربانی

و عطیات صمدانی مهر پروانه چون تعلق بدان یگانه داشته و نقاش ازل بر نگین قابلیتش نگاشته بیت — ایزد چو شمع نور جمال تو بر فروخت

بر مار قم بمنصب پروانگی کشید — و چون دل صید کردند و پرواز در هوای

مهر و وفا نمودند خصلت اهل وفا در جبلی او بود میر یار حسن و میرجان نور شد
و بدان جهت که راکب براق سیر برق معشوقی گردید میر حسن و اسپان زرین
گشت و بمنطوق فرموده بیت هر که او در عشق صادق آمدست
بر سرش معشوق عاشق آمدست چون آینه ضمیرش از عشق حقیر
عکس پذیر شده بود دایم بزبان میراند که بعد از تو نمانم و پیش تو بمیرم هر آینه
در آینه خود نیز این سوخته را دیده بود و عین او گردیده رباعی
خورشید جمالش فلک آرای خودست خود فتنه چشم شهلای خودست
در آینه از چشم تو گردیده ترا گستاخ مشو که در تماشای خودست
و با آنکه صاحب عیار صرافخانه حسن و زیبائی میر نظام الدین علی شیر
مشتهر بالنوائی او را فرزند خوانده بود بجهة مشاهده حسن متعلق از
آینه معیدش تعظیم و احترام نمود رباعی ای دیده صفای حسن چیزی دگرست
صهبای بلای حسن چیزی دگرست گر دیده ز روی حسن روشن جا هم
با آنکه ورای حسن چیزی دگرست رباعی در کوی خرابات مغان جلوه گرست
گر نشنوده او بر سر هر کو خبرست خود در شنوده بر زبان دگران

زادگ

زان گونه که گوئی توکه زان دگریست
و چون از مطالع حسن و لطائف نعش روشنی صبح ازل هویدا بر آینه ضمیر منیرش بنحو است او عکس انداخته بود که عالم خواب و خیالست و نمایش او عارض سریع الزوال الانعدام مالا جرم بعضی تعلقات را از هیکل مرات جوهر قدسی زدود و دنیای زاهسیج انگاشت چنانکه عبارات عالم در پیش او هیچ اعتبار نداشت رباعی

بار آتش عشق دردلم زد تابی
کمباد بر ویم از حقیقت بابی
کین معرکه شعبده بازی خیال
در چشم جهان بین نشود جز خوابی

و با آنکه فرزندان کامکار و امرا نامدار و اکابر ذوی الاحترام بتخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم و احترام او بسیار میکردند از این دریای زخار وهم و پندار با کنار رامده بود و خودبینی در نظر او نمی نمود و طریق اهل فقر میورزید و مثل درویشان بر سر دل ریشان از شفقت میلرزید و چون الحماعت که بکمال رسیدند جهة تکمیل نزول میکنند و انواع ناملایم تحمل میکنند نزول میکرد و تحمل می ورزید و هر کس از اعلی تا ادنی پیش او مهمی لب گشادی عرض کردی مهم او را بخوبترین وجهی فیصل دادی و چه جای آنست که لد

خانی بنام احمد که علی الاطلاق از اعاظم خوانان دشت قپچاق بود به عرق
خواهرزادگی بعد از فوت پدر در محلی که بخراسان پرسش آمده بود و اعزاز
واکرام تمام یافته هر مهمی که داشتی مدد و کمکی که بدین سوخته رسانیدی و سرانجام
کردی و دختر یکی از امرا خود را که با آنکه سه فرزند بود بعقد نکاح او در آورده بودم
و او را از آن کدخدائی بسر شده بود و چون مبشران سعادت بشارت رسانیدن
و آن مهر سپهر حسن و جمال را بر آسمان کمال کوکب مسعود فال طالع شده
ذوات بی مثال او را در بوستان شمال نهال اقبال تازه رسته چندان اثر از
واستبشار بحصول پیوست که این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند خواند فاما قبل
اشراق آفتاب با بابا بنا ورد محترق کرد دیده و عقل از آن حیران ماند که ماه جوان

بدرجه خسوف رسید ملت   چو دیدند اهل دل در اضطرابش
عطارد سوخته بر آفتابش   نشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران   گفتند تازه نهالی بود به شد باد فنا

شکست و در صغر سن بجوار رحمت حق پیوست القصه به طولها والعهده بشمولها
در تمادی ایام و مرور شهور و اعوام آنچه در عشق جوان بدین سوخته فرود آمد

ارق

ار صاعقه و برق علم اگر بر کوههای عالم فرود آمدی از هم فرو پاشیدندی
چنانکه همه کس آوازه او شنیدندی رباعی زآتشکده سینه من در شب غم
زانگونه کشید آتش عشق علم ؛؛ گر شعلهٔ آن اگر شدی و قاف کوه
میر محیط ز بیم هیبت آوار بسم ؛؛ و اینها که بوده گفته‌ام از هزار یکی از بسیار
اندکی والحاله هذه نیز مجمل ازمی نمایم و تفصیل آن بمجرد زبان نمی فرمایند
که آنچه بدل من نازل شده بود اگرچه عشقی بود در دل و جان پنهان فاما آتشی
بود در مجمر سینه شعله زنان که شعله‌های سینه علم کشیده مرا بی آرام میکرد
و قطره‌های اشک تمام دار مردمان را از آن حال اعلام مینمودند رباعی
عشقست که شیر نر زبون آید از و ؛؛ بحریست که موجها برون آید از و
که دوستی کند که روح افزا آید ؛؛ که دشمنی که بوی خون آید از و
طوفان نوح که تلاطم امواجش صد هزار کشتی شکسته و حکایتیان نوح
پیوسته در ایام نوحه گری و گریه من از خون جگر پاره بودی و آتش
که خلیل برافروخته و عالمی را سوخته بود در مقام بساط آهی کستری از شورش
من آتش پاره هست کردید و من لجه قلزم بودی

در پیش دل و دیده من کم بودی   وقتی از اوقات در آن آتش عشق
و محبت تب محرق دست داده بود و تن من چنان بکاهیده و دل ضعیف شده
و در گذارش بسیار از محنت بدن چنان نحیف گشته که هر قصه‌ای و هر
غصه جانی که در سراپرده دل سویدای بود ازو ظاهر همچون همی مردق
رسیده و مثل مردم دیده از نقاب زجاجی و پرده عنبی حساس من نتوانست نمود
زان روز که سوز عشق شد یار دلم   رباعی   بگذشت ازین و آن جهان و دلم
از ضعف چنان گشت که مشک بر تن بنوشت   کز هر طرفی نمود اسرار دلم
و ضعف بمرتبه بود که گاه خود را میدانست و گاه نمیدانست و مطلقا حرکت
کردن نمی توانست چون آتش از کار روان مانده گاه همی مرد و گاه میزیست
و چون دیوانگان هراسنده گاه بر حال خود همی خندید و گاه میگریست چون
تشخیص مرض او نمی توانست کرد سخن او نمی شنفت و با هر کدام از آن یاران
همدم و هر یک از طبیبان مسیحا دم میگفت   بیت   طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهد شد
که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم   روز و شب دست دعا بر آورده زبان
بدعا ربنا میگشود در روز نیاز استدعا می نمود که   بیت

بدون اندکی جانا که بسیار آرزو دارم — وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا پر خار باد هر دو دیده بلکه پر گل هم — اگر جز دیدن رویت بگلزار آرزو دارم

الحوان چنانکه بتن مرده جانی در آید وازنسیم هوائی شاخ گلی با سرو روانی بر آید پرسش این خسته آمد و چشم چون بر روی او افتاد به انشا این غزل از زبان بگشاد و گفت بیت

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده است
الخیالی گشته وزین یک کمانی مانده است — ای که همچون نشانم رو بکوی ما رجوی
جسم گشته خاکی و سر بر آستانی مانده است — آن نیز چون این سوخته را در مقام

حیات دید چون گل بشکفت و این دو مطلع مناسب گفت بیت

رفت صبر و هوش و دل فرسوده جانی مانده — این تن خاکی خدنگت را نشانی مانده است
از برای دیدنت اهم رفاهی مانده — بر سر انخاک این سر استخوانی مانده

در همان فرصت لقای او شفا کرامت کرد کمر رفع الم شد و مجلس ما را بانوار دیدارش رشک گلستان ارم گشت نظم

ز هر شاخی شگفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری — هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را بمروارید بسته — بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش

در نسخه بیت بلا مطلع شده

گشاده باد نسرین را بناگوش ‏ صبا برقع گشاده ساده گان را
صلا در داده کار افتادگان را ‏ سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست ‏ جوانان صف کشیده گرد خرگاه
ثریا وار گرد خرگه شاه ‏ ز مشک افشانی باد طربناک
عبیر آمیز گشته نافه خاک ‏ دماغ عالم از بوی بهاری
هوا از سوخته عود قماری ‏ در یکدست از دست ساقیان گلعذار

مستان در جوش و از یکطرف از تاثیر عشق عشقبازان در خروش عاقبت کار از گردش این چرخ کجرفتار و از دور سپهر ناهموار رعشه ذنب مدار بر راس حوادث و سرگردانی ایام نافرجام شد و در سر حسن مرضی عارض او گشته مدار عمرش تمام شد و تاریخ این واقعه را اکثر فضلا واقع شده و از الجمله مولانا صاحب گفته نظم

میر بابای مهردار که ماند ‏ چرخ مهر خموشش بدهان
یعنی آن گنج لطف کان کرم ‏ شد بکنج لحد ز دیده نهان
دوشم آمد بخواب وقت سحر ‏ گفتمش ای امین پادشهان
حیف تاریخ سال فوتت گفت

باد باقی حیات شاه جهان   و امیر منشی نیز گفته بنوعی که سال و ماه

و شب و روز را هم پذیرفته   **قطعه**   میر سپهر مرتبه مهر اقتدار

بابا که بود نادره در خلق و در صفات   اندر شب برات بتقدیر ایزدی

شد محو نام هستیش از دفتر حیات   تاریخ فوت او بشود منکشف چو روز

هر که کم کنند یکی از شب برات   چون او حرفی از بقایای حیات مستعار را

که بر اوراق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را

از مستهلکات وجود در تحت فاضل انداخت این مریض بستر فراق

و علیل باده اشتیاق بعد از آن عیش و سرور را از حساب عمر منها دید و کلک حسابی

هالک اوراق فذلک گردید تکیه بر متکای ناامیدی زده هموار دست نیاز فا

بر آورد و نقش سرور را از لوح ضمیر بزدود و زبان بشرع بمناجات زنبا پت بگشود

گر چشم شدم از خراب خالی   دل از یاد دوستش مباد خالی

گر چه ز غمش چو شمع سوزم   هم بی غم او مباد روزم

جز آتش او در دل من نور مباد   جز عارض او شمع شب افروز مباد

روزی که دلم شاد نباشد ز غمش   در گردش ایام من آن روز مباد

و چون غبار سند عظمت شعار را که باصره بصیرت اولی الابصار و کحل الجواهر
دیده امال سید است توتیای چشم دولت و اقبال برادران خود نیز چشمه بود
بعد از فوت او آن مناصب را به برادر ایشان ارزانی داشتیم و ایشان را از عطایای
او صلح نکرده داشتیم و بعد از آن نایره الام شدید غم نه بدان مرتبه اشتعال
یافت که به آب دیده اشکبار تسکین آن توان داد و شدید نوائب الم نه بدان
مثابه در تشریح سینه شتافت که مرهم مومیائی اصطبار رتق آن توان
نمود و چون از این سراچه فانی و این باغچه جسمانی بیرون شد بر حسب وصیت
او در عمارت فردوس منزلت سلطانی در موضعی که پایان پای این روضه
خواهد بود مدفون گشت و بحکم علیکم تا شام که مصرع
بودی از لطف مرادست نوبت شمیم چون قابلیت آن داشت که استشمام
رایحه مقصود از جانب حضرت مصطفوی نماید القا فا چند موی از گیسوی
آنحضرت که بدین روضه برسم تحفه کسی آورده بود در محاذات روی او در موضعی
پسند کرده آنرا با رشتهای جان پیوند نمود منه بدا و الیه یعود المستعاد
مردود خاتمه این حدیث قدسی مرتبه قدوسی منزلت از امامات

ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جارية وعلم ينتفع به الناس وولد
صالح يدعو له بالخير که تخت سلیمان الجن والانس والوحش والطیر و میدان
جولان عادیات صبح راکب براق برق سیر است استعمال وارد بر انواع معاد
من ازل الازل الی ابد الاباد و معنی ظاهر حدیث آنست که چون ولد آدم
دیگرگون میشود حال منقطع میگردد از او اعمال فاما سه چیز از انسان می
ماند یادگار که بسبب آن نام آدمی باید بر صفحه روزگار یکی از آن سه چیز صدقه
جاریه است که عبارتست از پل و حوض و رباط و سایر خیرات مبرات المبرات
از تفریط و افراط و دوم علمی است منتفع سایر مردمان را از که و مه و سیم
ولد صالح است لاخیر که میخواند الصلاح او را همواره بخیر فاما عمارات روی
به انهدام می آورد آخر کار و به اندک زمانی خراب میگردد چنانکه می
ماند از آن آثار و ریشه امکانی و نسل انسانی نیز زود منقطع و به اندک زمانی
مرتفع میشود فاما کلام والعلم الذی ینتفع به الخواص والعوام از آسمان بقا
و غیر مثل آن دو زمین فنا و خاری نمی آید هرگز بیت

گر بدمی گوهری درای سخن آن همه ودمی بجای سخن

خصوصاً سخن عشق و محبت و بیان حال اهل درد و محبت

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ،، یادگاری که درین گنبد دوار بماند

بیمن آن سه چیز که در حدیث آنحضرت سمت اظهار یافته و پرتو اصدار برده

تا چه محل کلام نباشد هیچکدام و نفع نبرند ازان دو دو نه همچون خواص و نه

عوام و این سخن برذکی چیزی مشتبه نشده و بوی مشام ایشان نرسیده

و تا غایت اذواق ایشان ازین گونه حقایق نچشیده پای در دامن ادب کشیده

خاموشی گزیند که علم خدای را نهایت نیست و عطایا و مواهب او را غایت نی

و قطرات رشحات فیض فضل او لایزال ریزان است و لمعات تجلیات جمال

او علی الدوام از وجه کمال تابان چه هر کس را معلم اول از مقسم قد علم کل

اناس مشربهم فراخور قابلیت جبلی و استعداد اصلی و عملی اموخته و خیاط ازل

بر قد هر کس بطرزی جامه دوخته و هر چند این سخن از ان سخنان درد ناک

نیست فاما چندان پاک نیست رباعی پیراهن عمر از دو زیم اجسر

فانوس دل از مهر فروزیم اجسر ،، چون شمع سر کنیم جاکستر دل

در عشق تو چندانکه بسوزیم خوشتر ،، تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر صفر المظفر

نمقه افقر عباد الله عبد الکریم

رحم الله من یکتب